

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غریبه

بر اساس زندگی شهید یدالله کلهر

قصه فرماندهان / ۱۳

داوود بختیاری دانشور

بختیاری دانشور، داوود، ۱۳۴۶ -
غریبه براساس زندگی شهید یدالله کلهر / داوود بختیاری دانشور. - تهران: سوره مهر (حوزه
هنری سازمان تبلیغات اسلامی) نشرشاهد، ۱۳۸۳
۹۴ ص. - (دفتر ادبیات و هنر مقاومت، واحد کودک و نوجوان؛ قصه فرماندهان؛ ۱۳).
ISBN ۹۶۴-۴۷۱-۹۰۲-۶

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
چاپ سوم.
۱. کلهر، یدالله، ۱۳۶۵ - سرگذشتنامه. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان -
سرگذشتنامه. الف. شرکت انتشارات سوره مهر. ب. نشرشاهد. ج. عنوان.
DSR ۱۶۲۶/ک۸۶ ۳
۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲
کتابخانه ملی ایران
۸۳-۹۲۴



سوره مهر
انتشارات سوره مهر



نشرشاهد

غریبه (قصه فرماندهان / ۱۳)

براساس زندگی شهید یدالله کلهر

نوشته: داوود بختیاری دانشور

نوبت چاپ: هفتم - ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوثر

قیمت: ۴۰,۰۰۰ ریال

ISBN: ۹۶۴-۴۷۱-۹۰۲-۶

شابک: ۹۶۴ - ۴۷۱ - ۹۰۲ - ۶

نشانی: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعرا، بهار شمالی
پلاک ۵، ساختمان معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران،
نشرشاهد

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹-۸۸۲۰۹۲۴۹

توزیع موسسه فرهنگی هنری شاهد- تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۵-۸۸۳۱۷۱۶۴
فروشگاه های نشر شاهد و سایر فروشگاه های معتبر

کلیه حقوق مادی و معنوی کتاب متعلق به ناشرین بوده و هر گونه
استفاده از کتاب منوط به مجوز از ناشرین است

فهرست

۷ تولد
۱۱ زمستان
۲۱ اعلامیه
۲۷ روزهای انقلاب
۳۹ فرمانده
۴۹ نگهبانی
۵۷ انبار مهمات
۶۵ روزهای سخت نبرد
۷۷ غریبه
۸۳ انتظار

تذکره

انگار مهتاب چراغ آسمان دهکده بود و پرتو نقره فام ماه
هدیه‌ای بی دریغ! نسیم ملایمی روی کوه و دشت می‌وزید.
روستای بابا سلمان غرق در شادی بود. زنها نقل و شیرینی
خانگی پخش می‌کردند و خوشحال بودند.
زن در حالی که نوزاد را به سینه گرفته بود، دعایی را زیر
لب زمزمه می‌کرد. مردها در جایی دیگر نشسته بودند و دهان
گرمی می‌کردند:

- قدمش خیر باشد!

مرد در اندیشه‌ی نامی برای فرزندش بود. نامی که به بیان
آن، همیشه لطف خدا در نظرش مجسم شود. «یدالله» نامی بود
که پدر و مادر از آن خشنود بودند.

یدالله کلهر به سال ۱۳۳۳، در روستای بابا سلمان از توابع
شهرستان شهریار، در خانواده‌ای متوسط و مذهبی به دنیا آمد.

او در دامان مادری رشد یافت که در دیده‌ی همگان، به پارسایی و متانت معروف بود. مادر، عشق به ائمه‌ی اطهار(ع) و ولایت را از همان کودکی در وجود فرزندش جاری ساخت.

یدالله با رسیدن به سن هفت سالگی، در دبستان روستا مشغول به تحصیل شد. در همان سالها، در کلاسهای قرآن نیز شرکت می‌کرد. در کلاس پنجم ابتدایی موفق شد سوره‌ی لقمان را با ترجمه‌ی فارسی حفظ کند.

با ورود به دوره‌ی راهنمایی، فعالیت و جوش و خروش او نیز بیشتر شد. در این دوره با وجود سن کم، سعی در تحکیم پایه‌های فکری و عقیدتی همکلاسیهای خود داشت. یدالله عقاید آنها را در مقابل افراد بهایی مسلک که در آن منطقه زندگی می‌کردند، حفظ می‌کرد.

پس از پایان تحصیلات دوره‌ی راهنمایی در شهریار، به دلیل دوری راه و عدم امکانات لازم و به رغم علاقه‌ی زیاد به درس مجبور به ترک تحصیل شد.

در سال ۱۳۵۱ به کار سیم‌کشی ساختمان مشغول شد. در شهریور سال ۱۳۵۳ وارد خدمت سربازی شد.

در طول خدمت سربازی دست از فعالیت‌های سازنده برنداشت. روحیه مردانگی، ایثار و عزت نفس یدالله برای همراهانش مایه‌ی قوت قلب و آرامش بود؛ اما برای

فرماندهان نظامی‌اش در دسر و ناراحتی ایجاد می‌کرد. به هیچ عنوان زیر بار زور نمی‌رفت و حرف ناحق را نمی‌پذیرفت. در سال ۱۳۵۵ پس از اتمام خدمت سربازی، در آهنگری مشغول شد. او، به موازات انجام کارهای روزمره، به فعالیتهای انقلابی نیز می‌پرداخت. وقت زیادی را صرف مطالعه می‌کرد. در این زمان، پیامها و نامه‌های حضرت امام(ره) را درمی‌یافت و به دیگران منتقل می‌کرد.

با علنی شدن نهضت، فعالیت او نیز به اوج رسید. نخستین صدای تکبیر در دل شبهای بابا سلمان، از فراز گلدسته‌ی مسجد روستا از حنجره‌ی پاک یدالله برخاست.

در ۲۱ بهمن ۱۳۵۷، هنگام تسخیر یکی از پادگانهای تهران از ناحیه‌ی پای راست مورد اصابت گلوله قرار گرفت و مجروح شد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، همزمان با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، به جمع پاسداران سبزپوش انقلاب در سپاه کرج پیوست. در واقع، می‌توان او را از بنیانگذاران بسیج در کرج دانست.

در سال ۱۳۵۸ به همراه یک گروه سی نفره راهی کردستان و منطقه‌ی سنندج شد. طرح و برنامه‌ریزی‌ای که او، به عنوان فرمانده‌ی عملیات سپاه «تکاب» انجام داد، نقش مهمی در سرکوبی گروههای ضد انقلاب منطقه داشت. پس از بازگشت

از کردستان، در اواخر سال ۵۸، با اصرار خانواده راضی به ازدواج شد. مراسم ازدواج در نهایت سادگی برگزار گردید. در سال ۱۳۵۹، با آغاز جنگ تحمیلی، ضمن به عهده گرفتن فرماندهی تعدادی از بسیجیان کرج، در ۲۰ مهر سال ۱۳۵۹ راهی جبهه‌ی آبادان و ایستگاه فیاضیه شد. تنها فرزندش در سال ۱۳۵۹ به دنیا آمد، زمانی که او در جبهه به سر می‌برد. عشق و علاقه به بسیجیان باعث شد تا حضوری مستمر در جنگ داشته باشد، در طی این مدت، مسئولیتهای بسیاری به عهده داشت.

تا سال ۱۳۶۵ که زمان شهادت اوست، در تمامی عملیاتها حضوری فعال داشت. بارها مجروح شد و ترکشهای فراوانی برای همیشه در بدنش ماندگار شد.

پیکر مطهرش، بنا به وصیت خود او، در امامزاده محمد کرج، در کنار دوستان شهیدش به خاک سپرده شد.

زومستان

گیوه‌های دست‌دوز ننه‌اش را با خشم روی برف‌ها کوبید و
قدم برداشت. بادی سرد و سوزدار به گونه‌های خشکش
چنگ انداخت. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرد. کتابهایش را
زد زیر بغلش. کف دو دستش را ها کرد. بی‌اختیار نگاهش را
توی کوچه چرخاند؛ اما کسی را ندید.

- خدا کند شمس‌الله خواب نمانده باشد.

جلو خانه‌ی شمس‌الله ایستاد و به پنجره‌ی اتاقشان خیره
شد. پنجره تا نیمه از برف پوشیده شده بود. آب دهانش را به
زور قورت داد و فریاد کشید:

- آهااای ... شمس‌الله...

فریادش توی هوای یخ‌زده کوچه پیچید. دوباره فریاد
کشید:

- آهااای... شمس‌الله... زود باش دیر شده‌ها.

پنجره‌ی چوبی با صدای خشکی باز شد و چشمان قی
بسته‌ی شمس‌الله از پشت پنجره بیرون زد:

- چته... چرا فریاد می‌زنی... بابام خوابه. الان می‌آم.
با کوبیده شدن لتهای پنجره به هم ناگهان تمام برف آوار
شد روی سر یدالله.

- آهای! چرا این طوری می‌کنی؟ بیا پایین نشانت می‌دهم.
سرمای صبح پاهایش را بی‌حس کرده بود. کتابهایش را
روی سکوی جلو خانه گذاشت و شروع کرد به بالا و پایین
پریدن. با این کار گرمش می‌شد.

نگاهی به آسمان انداخت. میان قرمزی و سفیدی دست و
پا می‌زد. با خشم کلون در را گرفت و کوبید. انگار سرما
صدای کلون را هم خفه کرده بود:

- لعنت بر شیطان! پس چرا این پسره بیرون نمی‌آید؟ اصلاً
خودم تنهایی می‌روم. آره! این برایش تنبیه خوبی است!
کتابهایش را از روی سکو برداشت و به راه افتاد. هنوز
چند قدمی نرفته بود که ایستاد. دلش راضی نمی‌شد که برود.
شمس‌الله بهترین دوستش بود. خیلی از وقتهایش را با او
گذرانده بود.

برگشت و دوباره روی سکو نشست. باد شدت گرفته بود
و به در چوبی خانه می‌کوبید.

- سلام... چرا این قدر تندی؟ مگر ساعت چند است؟

یدالله لحظه‌ای خیره به چشمان خواب‌آلود شمس‌الله نگاه کرد و بی‌هدف از جایش کنده شد:

- چرا جواب سلامم را نمی‌دهی؟ حالا مگر چه شده؟
- هیچی نشده. حالادیگر به ماشین نمی‌رسیم... باید چند کیلومتر پیاده راه را گز کنیم.
با این حرف، شمس‌الله قدمهایش را تندتر برداشت و از او گذشت.

جاده از گل و برف یخ‌زده پوشیده شده بود. یدالله زُل زد به رد لاستیک‌های ماشینی که روی گل و برف خط کشیده بود:

- فکر می‌کنی مال صبح است یا دیروز؟
- این رد، تازه است. خوب نگاه کنی می‌فهمی.
شمس‌الله چشمانش را گشاد کرد و خیره شد به رد لاستیک:

- آره. تازه است. باید پیاده برویم. همه‌اش تقصیر من بود.
یدالله با خنده دست یخ‌زده‌ی شمس‌الله را گرفت و گفت:
غصه خوردن که فایده‌ای ندارد. بهتر است عجله کنیم.
جاده سُر بود و کف گیوه‌ها بسختی روی آن گیر می‌کرد.
یدالله پشت سر شمس‌الله قدم برمی‌داشت؛ تمام حواسش به او بود؛ می‌ترسید پسر بینوا به زمین بخورد و دست و پایش بشکند.

- حالا جواب آقا ناظم را چه بدهیم؟

- نمی‌دانم والله. یک کاری می‌کنیم دیگر. برویم، حالا موقع این حرفها نیست.

صورت گنده و سرخ آقای ناظم تمام راه جلو چشمان یدالله بود. هزار جور دلیل، برای دیرکردنشان به او تو دلش گفته بود؛ اما دلیل‌ها دستِ چنم بودند و آقای ناظم را راضی نمی‌کرد!

به یاد نیشخندهای آقای ناظم و ترکه‌های همیشه خیس او افتاد. احساس کرد کف دستهایش به سوزش افتاده است.

جلو در مدرسه ردیف بچه‌هایی که دیر کرده بودند ایستاده بودند. یدالله و شمس‌الله بی‌هیچ کلامی، ته‌صف ایستادند. آقای ناظم با حرص ترکه‌ی خیسش را روی کف دستهای یخزده‌اش می‌زد.

یدالله از کلاغهایی که بالای درختان و روی پشت‌بام خانه‌ها قار قار می‌کردند خوشش نمی‌آمد. مادر بزرگش گفته بود که کلاغها با قارقارشان خبرهای بدی می‌دهند. یدالله سنگی برداشت و به طرف آنها پرتاب کرد. کلاغها قارقارکنان دور شدند.

چشمش به آسمان افتاد. انگار تا آن لحظه آسمان را ندیده بود رگه‌های سیاه، ابرهای سفید را خط انداخته بود.

- آهای شمس‌الله بجنب، دارد شب می‌شود.

شمس‌الله به آسمان نگاه کرد و فریاد زد:

- یا خدا! چه زود هوا تاریک شد!

- باید تا کنار جاده، با هم مسابقه بدهیم. حاضری؟

- آره.

یدالله کتابهایش را زیر بلوز کاموایش جا داد و مثل دوندها آماده‌ی دویدن شد. با سوت شمس‌الله، هر دو شروع به دویدن کردند.

باد شدت گرفته بود. سرما، سر و صورت پسرها را چنگ می‌انداخت و زیر پوستشان نفوذ می‌کرد. چهره‌ی هر دو سیاه شده بود. با شدت گرفتن برف، شمس‌الله از دویدن ایستاد. صورتش از اشک خیس شده بود. گریه‌کنان فریاد زد:

- یخ زدم! من دیگر نمی‌توانم بدوم... پاهایم جان ندارند.

و بعد دو زانو روی زمین پر از برف نشست.

یدالله عرق پیشانی‌اش را گرفت و فریاد کشید:

- این حرفها چیه؟ کمی تحمل داشته باش. ما مرد

کوهستانییم. پاشو. از روستای بهار، میانبر می‌زنیم و از آنجا هم

کنار رودخانه را می‌گیریم می‌رویم تا به جاده برسیم.

و بعد دست دراز کرد و زیر بغل شمس‌الله را گرفت و از

جا بلندش کرد. شمس‌الله از شدت سرما می‌لرزید.

تازه از کوچه‌های پر گل و برف روستای بهار گذشته

بودند که ناگهان آسمان مثل قیر سیاه شد و برف و بوران

همه‌جا را فرا گرفت. چشم، چشم را نمی‌دید؛ شمس‌الله دوباره به ناله افتاده بود. یدالله دستهای سرخ و خشک شده از سرمای او را گرفت و تا نفس داشت گرمشان کرد. آرام، انگار که قصد دلداری داشت، گفت: «قدرت داشته باش، پسر. سعی کن نیرویت را حفظ کنی. اگر تندتر نرویم به نیمه شب برمی‌خوریم. آن وقت سروکارمان با جانوران وحشی است!»

با آخرین جمله‌ی یدالله، چشمان شمس‌الله از هم دریده شد و وحشت‌زده اطرافش را نگاه کرد. بعد با زحمت پاهای سنگین شده و کرختش را به دنبال خود کشید.

باد زوزه می‌کشید و شاخه‌ی درختان را به هم می‌کوبید. از دل رودخانه موسیقی ترس می‌جوشید و طنین می‌افکند. آسمان هر لحظه سیاه‌تر می‌شد.

ناگهان یدالله از حرکت ایستاد. نگاهی به اطرافش انداخت. چشمان سرخ شده‌اش را با دستهای مشت کرده‌اش مالید. دوباره زل زده به اطرافش، آه بلندی کشید و سرتکان داد:

- از راه اصلی دور شده‌ایم.

- مطمئنی؟

- آره. بوران و تاریکی شب جلو نگاهم را گرفته‌اند.

- حالا باید چه کار کنیم؟ اگر راه را پیدا نکنیم از سرما می‌میریم.

- باید سعی کنیم صدای رودخانه را از میان این همه صدا

بشنویم. مطمئنم خیلی زیاد از آن دور نشده‌ایم. سرگردان به راه افتادند. تمام حواس یدالله به صدای رودخانه بود. خدا خدا می‌کرد که باد شدیدی رودخانه را بالا و پایین کند. ناگهان از میان صداها دشت، صدای خرد شدن یخ به گوش رسید. یدالله به طرف صدا دوید. صدای روخانه را شنید. نزدیک روخانه ایستاد و به آن زل زد یخهای نازک حاشیه‌ی رودخانه ترک برداشته بودند. نگاه تیزش را به کناره‌ی رودخانه چرخاند. ردّ پاهای جانوری روی برفهای یخزده دیده می‌شد. زل زد به ردّ پاها. نتوانست بشناسدشان.

- چیه یدالله؟ چیزی دیدی؟

بی‌جواب به راه افتاد. می‌دانست که اگر کلمه‌ای از ردّ پاهای جانور بگوید، شمس‌الله گریه سرخواهد داد. سرما طاقت فرسا شده بود. تمام بدن پسرها یخزده بود. به زور قدم از قدم برمی‌داشتند. احساس بدی وجود یدالله را پر کرده بود. حس می‌کرد یک حیوان وحشی در حال تعقیبشان است. خودش را به پشت شمس‌الله رساند. نمی‌خواست بلایی سر دوستش بیاید. سایه به سایه‌اش قدم برمی‌داشت. نگاهش از همه طرف بود. صدای خرد شدن برفها را از پشت سرش شنید! سر چرخاند. موجود سیاه و کوتاه قد، با پشتی قوز کرده، آهسته به دنبالشان بود!

یدالله از حرکت ایستاد. سیاهی سر جایش به زمین

نشست. انگار قصد مخفی کردن خودش را داشت.

- شمس الله.

- چیه؟ چرا ایستادی؟!

- نترسی ها... فکر می‌کنم جانوری به دنبالمان است!

با این حرف، شمس الله ناگهان سرجایش می‌خکوب شد.

- آن فقط یک سگ ولگرد است. نباید بترسی. هر چی

می‌گویم گوش کن... سعی کن چوبی چیزی پیدا کنی.

شمس الله در حالی که به پشت یدالله زل زده بود فقط سر

تکان داد.

- همان‌طور که جلو می‌رفتی، حرکت کن. نه آهسته و نه

خیلی تند.

سگ چنان گرسنه بود که با دهان باز به یدالله زل زده بود.

یدالله خونسرد به اطرافش نگاه کرد. بعد در حالی که

قدمهایش را تندتر برمی‌داشت فریاد زد:

- بدو به طرف آن درخت!

با دویدن پسرها سگ هم به دنبالشان دوید. ناگهان صدای

پارس سگ دیگری شنیده شد. یدالله فریاد زد: «آن دیگر از

کجا پیدایش شد؟!»

درخت به کنده‌ی بی‌جان می‌ماند. انگار سرمای زمستان

ریشه‌هایش را از بیخ سوزانده بود. یدالله شاخه‌ای از درخت

کند و کنار آن آماده ایستاد. چوب توی دستهای شمس الله بالا

و پایین می‌شد. آهسته خودش را به پشت یدالله کشید.
- من می‌ترسم. آنها الان ما را تکه‌تکه می‌کنند!
- آرام باش و چوب را دو دستی بالای سرت بگیر.
ناگهان سگها پارس‌کنان حمله کردند. یدالله چوب
دستی‌اش را محکم به سر یکی از آنها کوبید. سگ زوزه‌کشان
روی زمین افتاد. یدالله فریاد کشید:
- بدو... بدو...
و بعد هر دو دوان دوان راه روستا را در پیش گرفتند...

افلاچیه

خبر لو رفتن یدالله را از دهان مادرم شنیدم. از ترس، رنگم کبود شد. تا خود مسجد محله مان دویدم. دو پله یکی بالا رفتم. یدالله خونسرد در حال دسته کردن اعلامیه‌ها بود. - یدالله، یدالله لو رفتی. مادرم می‌گفت مأمورها آمده بودند سراغت!

با کنجکاوی نگاهم کرد. دسته‌های اعلامیه را بالا برد و با خنده تکانشان داد:

- همین امشب به در و دیوار می‌چسبانیم.
از این حرفش خشکم زد. فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. دهان باز کردم که چیزی بگویم، اما او فریاد زد:
- چرا ایستادی و برو بر نگاه می‌کنی؟ بیا کمک کن!
بی حرف به کمکش رفتم.
تا شب اعلامیه‌ها را دسته‌بندی کردیم. یدالله حتی یک بار

هم به موضوع لو رفتنش اشاره‌ای نکرد. با خودش خلوت کرده بود. می‌دانستم دارد نقشه‌ی پخش اعلامیه‌ها را توی سرش می‌کشد.

- چرا صدایت در نمی‌آید؟

- گذاشتمش برای شب.

- شب؟!

- آره، شب. بموقع می‌فهمی!

آسمان چنان تاریک بود که هر چند وقت یک بار یدالله را گم می‌کردم. توی خرابه‌ای ساک پر از اعلامیه‌اش را گذاشت روی زمین و آنها را بیرون کشید. از ترس هزار تا چشم در آورده بودم! عرق از شقیقه‌هایم راه افتاده بود. پاهایم سنگین شده بود. یدالله چشمهای تیزش را به صورتم دوخت و آهسته گفت: «خیالت راحت باشد، پسر؛ به عقل جن هم نمی‌رسد که ما اینجا باشیم!»

آب دهانم را قورت دادم. حس کردم که یک حالت شجاعت خاصی وجودم را دربر گرفت. مثل آنکه قدرت یدالله در من ظاهر شده بود.

- جایی مرد؟!

با صدای یدالله به خودم آمدم و دوباره دور و برم را نگاه کردم. جز تاریکی و ما، کسی توی خرابه نبود. چمباتمه زدم کنار یدالله که زل زده بود به خیابان روبه‌رو.

- خُب، پس کی باید اعلامیه‌ها را بچسبانیم؟

- به وقتش این کار را می‌کنیم؛ حالا زیاد عجله نکن!
با اشاره‌ی یدالله، کورمال کورمال به دنبالش راه افتادم.
ناگهان صدای ماشینی شنیده شد! سرجایمان ماندیم. دو جیب
نظامی با موتورهای روشن سر چهارراه، پشت سر هم پارک
کرده بودند.

- عجب شانس! درست سرراهمان هستند.
با این حرف یدالله ته دلم خالی شد. فکر کردم باید همان
مأمورهایی باشند که به دنبال یدالله بودند. با صدای پارس
چند سگ چراغ ماشین‌ها، خیابان را روشن کرد.
- این حیوانات دیگر از کجا پیدایشان شد؟
- سگها حواس مأمورها را پرت می‌کنند.
- اگر جایمان را به مأمورها نشان دهند چی؟
- یک کاری می‌کنیم دیگر. فکر نکنم زبان بسته‌ها با ما
کاری داشته باشند.

از خونسردی یدالله کلافه شده بودم. او همه چیز را به فال
نیک می‌گرفت. به آسمان نگاه کردم. ابرها مثل چشمهای
سیاهی به زمین زل زده بودند. ماه به زور گاه گاهی از پشت
آنها سرک می‌کشید. خدا خدا کردم نتواند بیرون بیاید.
یدالله به طرف ماشین‌ها سرک کشید:

- نه، انگار می‌خواهند تا صبح همین جا بمانند؛ باید کاری
کنیم.

- اگر جلو برویم دیده می‌شویم. بهتر است برگردیم!

- این همه زحمت کشیدیم؛ هر طور است باید اعلامیه‌ها را بچسبانیم!

صدای باز و بسته شدن در یکی از ماشین‌ها سکوت شب را بر هم زد. مأموری در حالی که دست به اسلحه کمربندی اش داشت، گوشه و کنار سرک کشید. سگها دوباره پارس کردند. مأمور چند قدم به طرف آنها برداشت و برگشت. ناگهان صدای مأمور دیگری در سکوت نیمه شب طنین انداخت:

- نکند حیوانها چیزی دیده باشند؟! - نه، قربان! این حیوانها ولگرد هستند. چیزی حالیشان نیست.

- با این حال، بهتر است گشتی بزنید. گزارش داده‌اند که اون پسر، کلهر توی این محله است.

مأمور، احترام نظامی گذاشت و به طرف ماشین رفت. وحشت زده به یدالله نگاه کردم. مثل آدمی که منتظر مبارزه باشد پشت به دیوار خانه کنار خرابه داده بود. توی چشمانش هیچ ترسی دیده نمی‌شد.

- اگر ما را دیدند پا می‌گذاریم به فرار. با تمام قدرت به دنبال من بدو!

نور بالای ماشین‌ها، ستونی از نور را داخل خیابان می‌کشید.

لحظه‌ای بعد ماشین در راستای خیابان به حرکت درآمد.
 - آماده باش! مطمئن هستم اولین جایی را که برگردد
 خرابه است!

با این حرفِ یدالله، لرزی سر تا پایم را فرا گرفت. لب
 پایینی‌ام را زیر دندان گرفتم و فشردم.

ماشینی درست در چند متری خرابه ترمز کرد.
 گفتم: «کاش اعلامیه‌ها را همین جا بگذاریم و فرار کنیم!»
 - نه! حتی اگر نشود، اعلامیه‌ها را با خودمان می‌بریم و
 می‌سپاریمشان به دست باد!

دو مأمور اسلحه به دست از جیب پیاده شدند. چشمهای
 از حدقه بیرون زده‌شان همه جا را نگاه می‌کرد.
 یدالله گفت: «دستت را که فشار دادم به طرف بالای خیابان
 می‌روی!»

مأمورها درست روبه‌روی خرابه ایستادند.
 خودمان را به دیوار آجری چسبانیدیم. انگار که جزئی از
 دیوار شده بودیم. یکی از مأمورها به داخل خرابه، گردن
 کشید. چشمهایش برق می‌زد. ناگهان دست یدالله را روی مچ
 دستم حس کردم. لحظه‌ای بعد فریاد یدالله تو دل تاریک شب
 ترکید:

- مرگ بر شاه... مرگ بر شاه...
 با تمام قدرتی که داشتیم به طرف بالای خیابان دویدیم.

مأمورها به دنبالمان دویدند.

یدالله بی آنکه نفسی تازه کند، همچنان شعار می داد.
مأمورها در حالی که تعقییمان می کردند، فریاد ایست،
ایستشان لحظه ای قطع نمی شد. یدالله یک دسته اعلامیه به
طرفشان پرت کرد. باد اعلامیه ها را به سر و صورت مأمورها
کوبید. صدای شلیک تیری شنیده شد. برای لحظه ای از
حرکت ایستادم.

- مگر دیوانه شده ای، الان است که منحت را داغان کنند.
تو یکی از کوچه ها پیچیدم. یدالله تند تند اعلامیه ها را از
بالای در به داخل حیاط ها می انداخت و شعار می داد. جلو در
خانه کسی که یدالله را لو داده بود ایستادیم. یدالله در حالی که
مشت به در می کوبید با تمام صدایی که در گلویش داشت
فریاد زد:

- مرگ بر شاه... مرگ بر شاه...

روزهای انقلاب

از اینکه کمک پسرعمه، یدالله می کردم تو پوست خودم نمی گنجیدم. از هر جایی که می شد، شیشه خالی نوشابه جمع می کردیم و توی زیرزمین خانه آنها انبار می کردیم. قالبهای صابون را با رنده آشپزی عمه ام رنده می کردیم و تو شیشه ها می ریختیم. بنزین و کمی شن هم به آن اضافه می کردیم و توی شیشه فرو می کردیم.

- کوکتل مولوتف!

این کلمه ای بود که پسرعمه یدالله موقع درست کردن هر کدام از آنها می گفت. اوج لذت من وقتی بود که یدالله کوکتل مولوتف ها را جلوی جیبهای نظامی می انداخت. صدای انفجارشان گوش آدم را کر می کرد و نظامی ها وحشت زده تیر هوایی در می کردند. من و پسرعمه یدالله هم همراه مردم پا به فرار می گذاشتیم. پسرعمه یدالله چند خیابان آن طرف تر

می ایستاد و فریاد مرگ بر شاه سر می داد. مردم دوباره دوره اش می کردند. تو خیابان به راه می افتادیم و تا نزدیک کلانتری محل می رفتیم. مأمورها با چشمان خون گرفته فریاد می کشیدند:

- متفرق شوید... متفرق شوید والا شلیک می کنیم.

خیلی از مردم پا گذاشتند به فرار. ولی پسر عمه یدالله سیخ سر جایش می ایستاد و شعار می داد. بعضی وقتها از اینکه گلوله ای به طرفش شلیک کنند تمام تنم می لرزید. خیلی وقتها مچ دستش را می گرفتم و می کشیدم؛ اما مگر ترس حالی اش بود. پدرم می گفت: «آخرش این پسر را با گلوله می زنند!»

التماس و خواهش و گریه های شبانه روزی عمه ام هم کاری از پیش نمی برد. خلاصه، پسر عمه یدالله یک طرف بود و بقیه طرف دیگر. البته نه اینکه بقیه، شاه دوست بودند، نه! ترسشان فقط از تیر خوردن پسر عمه یدالله بود و بس.

هر روز که می گذشت پسر عمه یدالله مقاوم تر از قبل با عوامل شاه برخورد می کرد. دیگر او را شناخته بودند. مردم از او حرف شنوی داشتند. هر شب خانه ی یکی جمع می شدند و پسر عمه درباره تظاهرات مردم تهران و کرج صحبت می کرد. اعلامیه هایی از امام خمینی برای مردم می خواند. شعارهای تازه ای را که شنیده بود روی پلاکارت ها می نوشت. خیلی وقتها هم آن شعارها را با صدای بلند می خواند. آهنگ

صدایش آن قدر دلنشین بود که همه را به هیجان وا می‌داشت، مردم موقع پراکنده شدن، آن شعارها را فریاد می‌کشیدند. سکوت کوچه و خیابانها توی نیمه‌های شب با آن شعارها می‌شکست و مأمورها هراسان به همه جا سرک می‌کشیدند. یک شب، پسرعمه یدالله برای اذیت کردن مأمورها آنها را تا باغهای شهریار کشاند. مأمورها فقط تا نزدیکی پرچینهای باغ جلو رفتند و چند تیرهوایی شلیک کردند. دل و جرأت داخل شدن نداشتند. پسرعمه می‌گفت: «به کاری که می‌کنند ایمان ندارند.»

روزهای سوزدار بهمن ماه مثل برق و باد می‌گذشت. انقلاب در آن روزها به اوج خودش رسیده بود. تهران و کرج خیلی شلوغ بود. پسرعمه یدالله روزها در کرج و تهران بود، و شبها به شهریار بازمی‌گشت. خیلی تغییر کرده بود. چهره‌اش مثل مبارزهایی شده بود که معلم تاریخ‌مان تعریف می‌کرد! یک شب از او خواستم که من را هم همراه خودش ببرد به تهران. بی‌هیچ حرفی قبول کرد.

آن شب، به خاطر آنکه خواب نمانم تا خود سحر پلک روی هم نگذاشتم. ذهنم پر از تصویرهای جورواجور بود. پسرعمه یدالله تو همه جا در ذهنم حضور داشت. درست بعد از نماز صبح راه افتادیم. با یک نیشان. دو نفر از بچه‌های محل هم همراهمان بودند. هنوز شهریار را پشت سر نگذاشته

بودیم که چند نفر تو خیابان جلومان را گرفتند. اول فکر کردیم کارگرا هستند و می‌خواهند سرکارهایشان بروند. - ما تا تهران بیشتر نمی‌رویم. اگر مسیرتان است سوار شوید.

این را پسرعه یدالله گفت و به آنها زل زد. مردها که از شنیدن حرف پسرعه چشمانشان گرد شده بود، با صدای خفهای گفتند:

- نمی‌توانید بروید. راهها را بسته‌اند. ما داریم برمی‌گردیم شهریار.

- راهها را برای چی بسته‌اند؟ مگر می‌خواهند تعمیر کنند؟ - تعمیر کجا بود، برادر! نظامی‌ها راهها را بسته‌اند. آن هم با شن و ماسه. ماشین‌ها نمی‌توانند رد شوند. پسرعه از ماشین پیاده شد و نزدیک مردها رفت. - شما خودتان آنجا بودید؟

- بله. به همین خاطر هم برگشتیم. بی‌دینها حرفمان را باور نکردند که می‌خواهیم سرکارهایمان برویم.

یکی از مردها که جوانتر بود و ریش بلندی داشت، سری تکان داد و گفت: «خودم شنیدم که قرار است برای سرکوبی تظاهرات‌کننده‌ها، از پادگان قزوین، نیروی مسلح و زرهی بیاورند.»

با شنیدن حرف مرد، از ترس آب دهانم خشک شد. تا آن

روز نیروی زرهی ندیده بودم. لحظه‌ای از اینکه با پسرعمه
یدالله همراه شده بودم پشیمان شدم.

- ولی ما می‌رویم! نیروی زرهی هم نمی‌تواند جلومان را
بگیرد. اگر دوست دارید می‌توانید سوار شوید.

صدای غر زدن یکی از مردها که مسن بود را شنیدم:
- ما زبان شما جوانها را نمی‌فهمیم. انقلابی شده‌اید. خدا
کمکتان کند. به سلامت.

آخرین کلمه‌اش را چنان تند گفت که پسرعمه یدالله با
عصبانیت برگشت به طرف ماشین.

آسمان رنگ خاکستری به خود گرفته بود. ابرهای تیره و
روشن چنان باد کرده به نظر می‌رسیدند که انگار قصد ترکیدن
داشتند.

پسرعمه یدالله خودش را انداخت داخل ماشین و استارت
زد. با اولین استارت، ماشین روشن شد. از نگاه پسرعمه یدالله
و لبخندی که گوشه‌ی لبهای پوست پوست شده‌اش نشسته
بود، پیدا بود که خیالهایی توی سرش دارد.

نگاهم تو تمام جاده می‌چرخید. همه‌اش منتظر بودم یک
گروهان نیروی زرهی با تجهیزاتشان جلو رویمان سبز شوند.
دود غلیظ و سیاهی از لاستیک‌هایی که کنار جاده روشن
کرده بودند به طرف آسمان لوله شده بود. پسرعمه یدالله
ماشین را کشاند تو شانه‌ی خاکی جاده. هیچ کس در آن

اطراف نبود؛ بی هیچ کلامی به راهش ادامه داد... نزدیک پمپ بنزین بابا سلمان در ابتدای جاده، شن و ماسه ریخته بودند. با دیدن تپه‌ی شن و ماسه، بی‌اختیار گفتم:

- نمی‌توانیم برویم، راه بسته است.

پسرعمه یدالله با نگاهی که نمی‌شد گفت خونسرد است یا عصبانی گفت: «رد می‌شویم! این چیزها نمی‌تواند جلو ما را بگیرد!»

به دستور پسرعمه یدالله من پشت فرمان نشستم و بقیه با تمام قدرت ماشین را هل دادند. شن و ماسه بود که لاستیک‌های عقب به سر و روی آنها می‌پاشید. سرانجام بعد از کُلی عقب - جلو شدن، از شن و ماسه‌ها رد شدیم. در آن لحظه، چنان غروری وجودم را در برگرفته بود که فکر می‌کردم همه‌ی آن کارها را به تنهایی انجام داده‌ام. ماشاالله، ماشاالله گفتنهای پسرعمه یدالله هم بر آن غرور اضافه می‌کرد. خیلی دوست داشتم که دوستانم در آن لحظه آنجا بودند و من را می‌دیدند.

دوباره به راه افتادیم. پسرعمه یدالله، تمام راه را تا میدان آزادی شعار می‌داد و ما همراهی‌اش می‌کردیم. دهانم از گفتن آن همه شعار کف کرده بود. معده‌ام ساز گرسنگی می‌زد. با آن حال، یک هیجان خاصی تو وجودم پر شده بود. درست جلو کارخانه پارس، وسط خیابان، الوار و ستونهای آهن و نخاله

ساختمان ریخته بودند. جمعیت، ماشین‌هایشان را کنار خیابان پارک کرده بودند و پیاده از میان ستونها می‌گذشتند.

پسرعمه یدالله نگاهی به ماشینهای پارک شده و جمعیت انداخت و گفت: «از این جمعیت کمک می‌گیریم تا ماشین را هل بدهند!»

جمعیت کمک کردند و ماشین را هل دادند. بعد از رد شدن از میان نخاله‌ها چند نفر هم سوار شدند. یکی از آنها گفت: «شنیدم در پادگان نیروی هوایی درگیری سختی شده.» پسرعمه یدالله که انگار منتظر شنیدن این حرف بود، لبخندی زد و گفت: «پس باید هر طوری شده خودمان را به آنجا برسانیم، بلکه اسلحه به دست بیاوریم!»

هر لحظه بر تعداد جمعیت خیابان اضافه می‌شد. عده‌ای کنار لاستیک‌های روشن نشسته بودند و دست و پاهایشان را گرم می‌کردند. بعضیها مسابقه دو گذاشته بودند. تو دست خیلی‌ها هم پلاکارت بود. با زیاد شدن جمعیت، خیابان بسته شد. ماشین میان جمعیت گیر کرده بود. پیاده شدم و راه را باز کردم تا پسرعمه یدالله ماشین را کنار جدول پارک کند.

پا به پای پسرعمه یدالله راه می‌رفتم. نمی‌خواستم پیش او و بقیه کم بیاورم. باید آبروداری می‌کردم. آخر می‌خواستم مثل خود او انقلابی بشوم. البته اگر عرقی که از شقیقه‌هایم در آن هوای سرد سرازیر شده بود، مجال می‌داد. میدان از جمعیت

موج می‌زد. دست پسرعمه یدالله را محکم چسبیدم تا گم نشوم. از هر طرف، فریاد و شعاری شنیده می‌شد. نظامی‌ها با سپر و کاسکت مثل مجسمه، تو پیاده‌رو و خیابان ایستاده بودند، از لابه‌لای جمعیت که مثل دیوار گوشتی به هم چسبیده بودند گذشتیم.

- کجا می‌رویم؟

- ساختمان شهربانی، آن طرف پمپ بنزین. می‌گویند ساختمان پر از اسلحه است. مردم هم با نظامی‌ها درگیر شده‌اند.

قدم‌هایمان را بلندتر و تندتر برداشتیم. پسرعمه یدالله دوست نداشت آن موقعیت خوب را از دست بدهد. مردم چنان در ورودی ساختمان را دوره کرده بودند که انگار قصد گرفتن حاجت داشتند.

- پس چرا ایستاده‌اند؟! چرا داخل نمی‌شوند؟!

کسی از میان جمعیت در جواب پسرعمه یدالله فریاد کشید:

- باید در را بشکنیم.

پسرعمه یدالله که خود را به جلو در رسانده بود، با شانه‌هایش به جان در افتاد. مردم که انگار منتظر اولین حرکت بودند، به طرف در حمله کردند. اولین نفری که داخل ساختمان شد پسرعمه یدالله بود.

ساختمان خالی بود، نه اسلحه‌ای در آن بود و نه مدارکی که مردم از آنها حرف می‌زدند.

پسرعمه یدالله فریاد زد: «برویم به پادگان عشرت‌آباد!»
 قند تو دلم آب شد، به دلم وعده دادم که هر جور شده اسلحه‌ای گیر بیاورم، با این امید به دنبالشان دویدم.
 ظهر بود که به پادگان عشرت‌آباد رسیدیم. جلو در پادگان جای سوزن انداختن نبود. مردم از روی سر و شانه همدیگر بالا می‌رفتند. چند توپ و تانک جلو در ردیف شده بود. سه چهار نظامی هم پشت مسلسل نشسته بودند.

پسرعمه یدالله روی پا بند نبود. به همه جا سرک می‌کشید. انگار به دنبال دری می‌گشت که داخل پادگان بشود؛ من هم مثل سایه‌ای به دنبالش بودم. به طرف خیابان فرعی که سمت چپ پادگان قرار داشت رفتیم. خیابانی که به حشمتیه و زندان قصر راه داشت. عده‌ای از مردم اسلحه به دست تو خیابان سنگر گرفته بودند. پسرعمه یدالله وسط خیابان ایستاد و فریاد کشید: «یک اسلحه هم به من بدهید. من کار با آن را بلد هستم.»

کسی جوابی نداد. همه غنیمت به دست آورده‌شان را محکم چسبیده بودند.

هوا سنگین شده بود. نفس کشیدن خیلی راحت نبود. پسرعمه چسبیده به دیوار پادگان، از ابتدا تا انتهای آن را با

قدمهایش متر می‌کرد و دوباره باز می‌گشت. از این کارش ترسیده بودم. نگهبانهای بُرجک می‌توانستند با یک تیر نقش زمین‌اش کنند. ناگهان میان جمعیت گمش کردم. قلبم تاپ تاپ می‌زد، نیم ساعت بعد، دیلم به دست روبه‌رویم ایستاده بود.

- این برای چیه؟!

- صبر داشته باش. می‌فهمی.

این را گفت و با دیلم به جان دیوار پادگان افتاد. چند دقیقه بعد چند نفر نیروی کمکی هم رسید. با سوراخ شدن دیوار، پسرعمه یدالله خود را داخل پادگان انداخت. با آنکه ترس سرتا پایم را فرا گرفته بود، به دنبالش داخل شدم. هیبت پادگان بر ترس‌ام اضافه کرد. بغض آلود گفتم:

- اینجا خیلی خطرناک است! دست تنها کجا می‌خواهی

بروی؟!

- باید به دنبال اسلحه بگردیم.

ناگهان نعره‌ی چند نظامی شنیده شد. پسرعمه به طرف صدا دوید. چند تیر هوایی تو دل آسمان شلیک کردند. سربازی که تو محوطه می‌دوید فریاد کشید:

- آسایشگاه یک سقوط کرد.

پسرعمه‌ی یدالله به طرف آسایشگاه یک دوید. صدای رگبار مسلسلها بلند شد. به صدای موتور ماشینی از پشت

دیوار سربرگرداندم. لودری همراه با قسمتی از دیوار داخل پادگان شد. مردم پشت سر لودر هجوم آوردند تو. به طرف آسایشگاه یک دویدم. پسرعمه یدالله جلو ساختمان آسایشگاه اسلحه به دست ایستاده بود.

هرمانده

هوا تازه تاریک شده بود که به تکاب رسیدیم. شهر خالی از مردم بود. انگار طاعونی سیاه، کوچه و خیابان را جارو کرده بود. حتی میدان اصلی شهر چنان خلوت بود که توی دل آدم خالی می شد. مغازه ها همه بسته بود. آسمان شهر پر از ترس و سکوت و غم و انتظار بود.

– کومله ها و دموکرات ها نفس مردم را گرفته اند.

این را فرمانده مان، یدالله کلهر گفت. بعد خیابانی را به راننده نشان داد. سر چرخاندم و به بیست نفری که در اتوبوس بودند نگاه کردم. همه با بهت و حیرت به بیرون زل زده بودند. زیر لب گفتم: «چرا مردم این همه ظلم را تحمل می کنند؟!»

فرمانده کلهر که انگار صدایم را شنیده بود، گفت: «از دست یک مشت پیرزن و پیرمرد و زن و بچه چه کاری برمی آید؟»

نگاه کردم به چشمانش، دردِ حرفهایی را که زده بود تو صورت خسته‌اش دیده می‌شد.

- مردمِ کردستان خیلی مظلوم واقع شده‌اند باید کمکشان کرد.

فرمانده کلهر چنان حرف می‌زد که انگار خودش اهل آنجا بود.

صدای چند تیر، پی در پی شنیده شد.

- اینها را برای ترساندن مردم شلیک می‌کنند. مثل بختک افتاده‌اند روی زندگی مردم.

مقر سپاه، در تاریکی شب به بُرجی می‌ماند که دور تا دورش نگهبان گذاشته باشند. نگاه نگهبانها چنان عمیق بود که تا عمق وجود آدم نفوذ می‌کرد.

- خوب تعلیم دیده‌اند. توی این کوهستان باید هزار تا چشم داشت؛ غافل بشوی سر از بدنت جدا شده است.

فرمانده کلهر در حالی که جلو اتوبوس ایستاده بود، آن حرفها را می‌زد. انگار از همان لحظه ورودمان قصد آموزشمان را داشت.

- شما، برادر! بمان! کارت دارم.

لحظه‌ای با تعجب به اطرافم نگاه ردم، بعد خاموش سر جایم ماندم. از اینکه فرمانده کلهر مرا انتخاب کرده بود قند تو دلم آب شد. هیچ فکر نمی‌کردم از میان بیست نفر نیروی

اعزامی مرا انتخاب کند.

در دفتر فرماندهی، کنار دیوار ایستادم. چند سپاهی آمدند و رفتند. در آن وقت شب همه با لباس و پوتین بودند.

- چرا سرپا ایستاده‌ای؟

روی صندلی کنار فرمانده کلهر نشستم. فرمانده ژل زده بود به نقشه روی میز؛ چنان متفکر که برای دقایق طولانی مرا از یاد برد.

- نگفتی اسمت چیست؟

- علی.

- برادر علی. دوست داری همکار من بشوی؟

از این حرف فرمانده کلهر جا خوردم. فرمانده شدن به آن راحتیا هم نبود. من فقط آموزشهای ابتدایی را دیده بودم. بی جواب زل زدم به نقشه. فرمانده کلهر با مهربانی زد به پشتم و گفت: «آن بی سیم روی میز مال تو است. از همین امشب جزئی از تو خواهد شد، و تو جزئی از من!» چنان خوشحال شده بودم که سر از پا نمی‌شناختم. بی سیم را برداشتم نگاه کردم. نوی نو بود. انگار تازه از لای زرورق بیرون کشیده بودندش.

- خیلی مواظبش باش. تجهیزاتمان بسیار کم است.

بیشتر شهر تکاب در دست کومله‌ها و دموکرات‌ها بود.

یک شب، بعد از ورودمان همراه فرمانده کلهر و چند نفر

بومی - که شهر و اطرافش را مثل کف دست بلد بودند - برای شناسایی رفتیم.

فرمانده کلهر چنان با دقت به راههای پُر پیچ و خم نگاه می کرد که انگار قصد کشیدن نقشه آنجا را داشت. بعد از شناسایی، فرمانده کلهر چند روز را برای آموزش نیروها در نظر گرفت.

دسته جمعی به کوههای اطراف می رفتیم و در آنجا نرمشهای سخت و نفسگیری انجام می دادیم. حتی با دشمن فرضی می جنگیدیم.

فرمانده کلهر چنان برخورد می کرد که انگار تو میدان نبرد بودیم. او به هوشیاری، آگاهی عمیق و حساسیت نیروهایش بسیار اهمیت می داد.

- بدنهایتان باید به حال آماده باش مطلق باشد.

این جملهی فرمانده کلهر همیشه آویزه ی گوشمان بود.

مدتی بود که همراه یک دسته از نیروهای بومی برای درگیری به منطقه فرستاده شدیم! هنگام عبور از راههای کوهستانی، نیروهای بومی ما را توجیه می کردند. قبل از رسیدن به منطقه، آسمان از شلیک گلوله ی کومله ها و دموکرات ها قرمز شده بود.

- قصد کمین زدن دارند باید کمینشان را خنثی کنیم.

این را فرمانده کلهر گفت و با هوشیاری جلو افتاد.

قدمهایش را آهسته برمی‌داشت و از راههایی که اصلاً به فکرمان هم نمی‌رسید می‌گذشت. همه‌مان مضطرب بودیم؛ به گفته‌ی فرمانده کلهر، دشمن در چند قدمی ما بود. در آن هوای سرد، خیس عرق شده بودم. سوز سرما بر صورتمان پنجه می‌کشید.

ناگهان صدای قدمهای چند نفر به گوشمان رسید. با اشاره‌ی فرمانده کلهر، پشت چند تخته سنگ پنهان شدیم. صدا نزدیکتر شد. نفس‌هایمان را توی سینه حبس کردیم؛ صدای قدمها ناگهان خاموش شد.

- آنها در همه جا کمین کرده‌اند. باید بی‌سر و صدا کمی عقب برویم و بعد منتظر شویم.

انفجار خمپاره‌ای کوهها را به شدت لرزاند. تیربارهایشان بر تمام پستی - بلندیها سوار بود. ناگهان یک خط آتش پر خشم درست کردند؛ درست مثل دیواری که رد شدن از آن غیرممکن بود. نگاه کردم به فرمانده کلهر. هجوم خون صورتش را سیاه کرده بود؛ اما با آن حال بر خودش کاملاً مسلط بود.

نقشه‌ی فرمانده کلهر گرفت. سکوت ما باعث شد که آنها به حرکتشان ادامه دهند.

بدنهایمان به حال آماده باش مطلق بود. چنان در شکاف کوهها فرو رفته بودیم که انگار جزئی از آنها بودیم.

نمی‌توانستم چیزی را که با چشم می‌دیدم باور کنم. نیروهای کومله و دموکرات با پای خودشان به طرف ما در حرکت بودند. متوجه دستهای خون‌آلود یکی از آنها شدم. خشم، تمام وجودم را در بر گرفت. حتماً آن دستها چند دقیقه‌ی پیش سر بی‌گناهی را از بدن جدا کرده بود؛ دچار تهوع شدم. باصدای خفه‌ی فرمانده کلهر به خودم آمدم:

- بر احساسات خودت مسلط باش. جنگ یعنی همین که

می‌بینی!

در جوابش فقط سر تکان دادم. از خدا می‌خواستم کمی از دل و جرأت فرمانده کلهر را به من بدهد.

نیروهای کومله همچنان پیش می‌آمدند. برق پیروزی تو چشمان درشتشان دیده می‌شد. آنها به چند قدمی ما رسیده بودند که فریاد الله اکبر فرمانده کلهر همه‌ی نیروها را از مخفیگاه‌هایشان بیرون کشید. این بار ما بودیم که به آنها کمین زدیم و به گلوله بستیم‌شان.

هیکلهای درشت با نوارهای فشنگ که ضربدری سینه و پشت‌هایشان را پوشانده بودند به زمین کوبیده می‌شد. خون از همه جا سرازیر بود.

سیل گلوله‌های دشمن بر سرمان می‌بارید؛ اما گلوله‌هایشان بی‌هدف بود. معلوم بود ترس مانع از تمرکزشان به روی ما شده بود.

فرمانده کلهر به طرفی که، آتش تیربارچی دشمن سنگین شده بود دوید.

- باید خفه‌اش کنم.

گلوله‌ها اطرافش را شیار می‌کرد. چند گلوله درست از بالای سرش گذشت. چند دقیقه بعد بر تیربارچی مسلط شده بود.

ما به دستور فرمانده کلهر جسدها را کنار جاده چیدیم تا درس عبرتی برای دیگران باشد. چنان به ما زل زده بودند که انگار هنوز برایمان خط و نشان می‌کشیدند.

سر و صداهای بی‌سیم بلند شدم. فرمانده کلهر بود. با صدایی متفاوت از همیشه، خشمگین و عصبانی، دستور عقب‌نشینی داد.

بهت‌زده به گوشی و بعد به اطرافم نگاه کردم. تلفات زیادی از دشمن گرفته بودیم و درگیری در همه جا به نفع ما بود. بی‌چون و چرا دستورش را ابلاغ کردم:

- عقب‌نشینی کنید... عقب‌نشینی کنید... دستور فرمانده کلهر است.

تا به جایی که فرمانده کلهر سنگر گرفته بود برسیم، هزار تا فکر آزارم داد. مانده بودم چرا دستور عقب‌نشینی داده بود. عقلم به هیچ جا قد نمی‌داد. فقط مطمئن بودم که تمام کارهای او روی حساب و کتاب بود. چهره‌ی فرمانده کلهر در هم بود، با غیظی فرو خورده. یکی از بچه‌ها جرأت کرد و پرسید:

«چی شده؟ قضیه از چه قرار است؟»

- باید برگردیم عقب!

- چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟

- باید اول تکلیفمان را با این افراد بومی که همراه ما

هستند، مشخص کنیم. بعد وارد عمل شویم.

از حرفهای فرمانده کلهر چیزی دستگیرمان نشد. او گفت:

«کدامتان هندوانه خورده‌اید؟!»

برای یک لحظه همه به چشمهای هم خیره ماندیم. انگار

هر کدام از دیگری سؤال می‌کرد. در آن وقت سال، هندوانه‌ها

هنوز کال بودند. ناگهان چند تا از نیروها دستهایشان را بالا

بردند. خشم روی چهره فرمانده کلهر نشست. سبک گلوش

چند بار بالا و پایین رفت و چشمانش گرد شد. بی‌حرف سر

تکان داد. چند دقیقه بعد آهسته گفت: «آن هندوانه‌ها از

زمینهای کشاورزان بخت برگشته‌ای است که با نیروهای بومی

اختلاف دارند. ما اینجا برای تسویه حساب نیروهای بومی

نیامده‌ایم... برمی‌گردیم به سپاه تکاب!»

صحنه‌ی دیگری را ترک کردیم و سوار ماشین‌ها شدیم.

فرمانده‌ی نیروهای بومی وحشت‌زده به طرف ماشین فرمانده

کلهر دوید.

- این چه کاری است، حاجی؟ چند هندوانه که این حرفها

را ندارد.

- موضوع چند تا هندوانه نیست. تا نیروهایت را توجیه

نکنی بر نمی گردیم.

ماشین‌ها، راهی را که به تکاب می‌رفت در پیش گرفتند. چنان خسته و گیج شده بودیم که احساس می‌کردیم کومه‌ها راه را چند برابر کرده‌اند.

توی حیاط سپاه تکاب به ردیف نشستیم. برادر عسگری که فرمانده آنجا بود با دیدن ما بهت‌زده به طرفمان دوید.
- اینجا چه کار می‌کنید.

- ما داریم می‌رویم. دیگر در این منطقه نمی‌مانیم!

- چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده است.

فرمانده کلهر آه بلندی کشید و آهسته گفت: «نیروهای بومی شما، مزاحم مردم عادی می‌شوند. اگر آنها بخواهند به خاطر قدرتشان به مردم ظلم کنند و شما هم فقط تماشاگر باشید، من نیروهایم را جمع می‌کنم و می‌روم!»
- با رفتن کاری درست نمی‌شود، حاجی.

صبر داشته باش. خودم تکلیف آنها را روشن می‌کنم!
همان شب، در یک جلسه فوری مسئولیت عملیات آزادسازی شهر به فرمانده کلهر داده شد. چهل و هشت ساعت بعد؛ یک روستا، یک ارتفاع و یک پل مهم به فرماندهی فرمانده کلهر آزاد شد...

نگهبانی

به پاهایم نگاه می‌کنم و به صدای کوبش قلبم گوش می‌دهم. نمی‌توانم بدانم که می‌ترسم یا نه. زمان برایم بسرعت می‌گذرد؛ به ساعت‌نگاه می‌کنم. انگار کسی عقربه‌هایش را دنبال می‌کند.

- شاید به قول بچه‌های قدیمی جن‌زده شده باشند!
چند وقتی است که جنها را باور کرده‌ام. البته از قبل باور داشتم اما نه تا این حد.

با فریاد فرماندهی دسته، به خودم می‌آیم؛ با اشاره‌ی او روی زمین پر از برف چمباتمه می‌زنیم. عرقی که بر پشتم نشسته بود، رفته رفته سرد می‌شود. تشنه‌ام شده است.
فرماندهی دسته با قد کشیده‌اش از جلویم می‌گذرد و آهسته می‌گوید: «هیچ کس حق ندارد لب به آب بزند!»
درِ قمقمه‌ام را با تمام قدرت می‌پیچانم صدای آب، توی دلم را می‌لرزاند:

- اینکه آب ندارد! فرمانده کلهر چه کار می‌کند؟
 این را زیر لبی می‌گویم. نگاهی به کوههای اطراف پادگان
 می‌اندازم. چنان بلند هستند که ترس را تو دلم می‌ریزند.
 برف ریز و تند می‌بارد. آسمان سیاه شده است.
 ساختمانهای سه طبقه‌ای که به عنوان سنگر از آنها استفاده
 می‌کنیم توی تاریکی و برف گم شده‌اند. کسی، آرام فرماندهی
 دسته را صدا می‌زند:

- سیامک...

صدایش چنان آرام است که به دل می‌نشیند. بی‌آنکه بدانم
 چرا؛ دلم می‌خواهد هر چه زودتر صاحب صدا را بینم.
 با فریادهای فرماندهی دسته به دنبالش می‌دویم. از
 چاله‌های پر از برف می‌گذریم و تو گل و شل زمین خاکی
 می‌پریم. سایه‌ی کسی که فرمانده‌مان را صدا زده بود روی
 دیوار سیمانی چند برابر شده است. ژل می‌زنم به سایه تا خود
 صاحب سایه را زیر سقف کوتاه جلو ساختمان بینم. هیکل
 ورزیده‌اش توی اورکت سبز رنگش خوش‌فرم‌تر است. در
 گوشه‌های لبش لبخندی مطمئن و مبارزه‌جویانه جا خوش
 کرده است. از اینکه نتوانسته بودم تصویری از او در ذهنم
 بکشم خوشحال می‌شوم.

- داخل شوید... داخل شوید... نباید در این موقعیت، سرما
 بخورید.

از این حرفش چنان خوشحال می‌شوم که انگار برای همیشه از نگهبانی معاف شده‌ام.

توی راهرو که پهن است و دراز، ایستاده می‌مانیم. پاهایم از سرما ذُوق ذُوق می‌کند. فرمانده کلهر انگار که فکرم را خوانده باشد اجازه‌ی نشستن می‌دهد. با دهان باز و چشمان گرد شده منتظر می‌مانم تا مثل همه‌ی فرماندهان سخنرانی کند. اما او چشم دوخته است به نقطه‌ی نامعلومی.

- این سکوت و لبخندهایش را نگاه کن. موقع انجام وظیفه هیچ کدام از آنها را در چهره‌اش نمی‌بینی.

این را یکی از بچه‌هایی که چند ماه زودتر از من اعزام شده است می‌گوید. از این حرفش لجم می‌گیرد. نمی‌دانم چرا همه بچه‌ها قصد اذیت مرا دارند. شاید به خاطر قیافه‌ی وارفته‌ام است. یا شاید به خاطر بزرگی و گشادی لباسهایم! خیلی دلم می‌خواهد لباسهای چسب تنم گیر بیآورم. در آن صورت حتماً هیبتی به هم خواهیم زد!

منشی ورقه‌ای را که اسامی بچه‌ها در آن نوشته شده است به فرمانده کلهر می‌دهد. کنار بعضی از اسمها با خودکار قرمز علامت گذاشته شده است. آنها کسانی هستند که برای چندمین بار در انجام رزم انفرادی و تاکتیک‌های فردی ضعف داشته‌اند.

ناگهان چهره فرمانده کلهر در هم می‌رود. سکوتی سرد و

خشک راهرو را در خود می‌فشارد. چیزی توی دلم هُری
پایین می‌ریزد.

- اسامی را بخوان!

صدای فرمانده کلهر هیچ شباهتی به نیم ساعت پیش
ندارد. محکم و برنده است. چنانکه انگار آدم را دو شقه
می‌کند.

منشی اسم من را آخر همه می‌خواند. لرزان توی صف
تنبیهی‌ها می‌ایستم.

از فرق سر تا نوک پاهایم یخ بسته است. چیزی نمانده
است از حال بروم.

گرمای پتو به تنم ننشسته است که پاسبخش صدایم
می‌زند. گیج و گنگ نیم خیز می‌شوم و همان طور می‌مانم.
ناگهان صدای تیر می‌آید. از جا می‌پریم. می‌دوم به طرف پنجره.
تمام پادگان توی ظلمت شب فرو رفته است.

توی خواب و بیداری تفنگم را به دوش می‌گیرم و به
دنبال پاسبخش پا، کشان راه می‌افتم. به خیابان آسفالته
نرسیده‌ایم که پاسبخش ناگهان سرجایش می‌ایستد و خفه
می‌گوید: «تو هنوز خوابی؟! این طوری که نمی‌توانی نگهبانی
بدهی!!» در جوابش فقط شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و از
کنارش می‌گذرم. پاسبخش آه بلندی می‌کشد و بعد نور
کمرنگ چراغ‌قوه‌اش را جلو پاهایم می‌اندازد.

سرما تا مغز استخوانهایم نفوذ کرده است. برای آنکه گرم شوم روی پاهایم بالا و پایین می‌پریم. سرم از خواب، سنگین می‌شود. صورتم را به طرف باد می‌گیرم و چشمهایم را تا جایی که می‌شود گشاد می‌کنم. اشک با سوزش از آنها می‌ریزد.

- ای؛ لعنت بر شیطان.

بی‌اختیار کلاه کاموایی‌ام را تا زیر پلکهایم پایین می‌کشم. پشت به دیوار که می‌دهم گرمایی توی وجودم پُر می‌شود. خودِ خواب است.

- یا خدا! تفنگم!

با زحمت از جایم کنده می‌شوم. هراسان همه جا را نگاه می‌کنم. اشکم سرازیر شده است. کسی را در میان کولاک می‌بینم. می‌دوم به دنبالش. می‌شناسمش، فرمانده کلهر است. سرجایم می‌خکوب می‌شوم. صدای انفجار گلوله‌ای از دورها به گوش می‌رسد. اگر صدای گلوله بلند نمی‌شد خودم فریاد می‌کشیدم.

هیچ راه فراری نیست. باید با فرمانده کلهر رو به رو شوم. اسم فرمانده کلهر را که می‌شنوم قلبم مثل طبل پاره شده‌ای می‌کوبد. گیج و منگ میان بچه‌ها به خط می‌شوم. فکر اینکه تا چند دقیقه دیگر رازم فاش شود دیوانه‌ام می‌کند. هیچ کدام از نیروهای فرمانده کلهر تا به امروز چنین دسته گلی به آب

نداده‌اند. می‌خواهم بالا بیاورم اما از شب گذشته چیزی
نخورده‌ام!

صدای برادر سیامک و بعد صدای فرمانده کلهر شنیده
می‌شود.

زانوهایم به لرزه می‌افتند. خیس عرق می‌شوم. نه برادر
سیامک حرفی می‌زند و نه فرمانده کلهر. بچه‌ها را به
دسته‌های چند نفری تقسیم می‌کنند. من میانشان نیستم. باید
به شهردار سنگرها کمک کنم. با چشمان از حدقه درآمده
سینه به سینه فرمانده کلهر می‌شوم. از ترس به زمین زل
می‌زنم.

- اسلحه‌ات تو اتاق من است. برو بردارش!

شب سردی است. آسمان یکدست به قرمزی می‌زند. این
نشان از برف و کولاک است. بی‌آنکه منتظر پاسخش شوم به
طرف محل نگهبانی‌ام به راه می‌افتم. هنوز به خیابان آسفالته
نرسیده‌ام که فرمانده کلهر صدایم می‌زند:

- کجا می‌روی؟

- به محل نگهبانی‌ام.

نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد:

- هوا برفی است. لباس گرم پوشیده‌ای؟

- بله.

- پس برو به سلامت!

خدا حافظی می‌کنم و به راهم ادامه می‌دهم.
ده دقیقه نیست که به نگهبانی ایستاده‌ام. صدای فرمانده
کلهر را می‌شنوم و بعد خودش را که رو به رویم ایستاده
است:

- نمی‌خواهی بخوابی؟

هول و خجالت‌زده می‌گویم: «نه، حاجی. دیگر هیچ وقت
سر پستم نمی‌خوابم. قول می‌دهم!»

بی‌حرف به طرف اسلحه‌ام می‌رود و برش می‌دارد:

- می‌خواهم خواهشی بکنم. بگذار امشب من به جای تو

نگهبانی بدهم!

انگار که ناگهان لال شده باشم، فقط نگاهش می‌کنم.

- هوا خیلی سرد است و تو جثه قوی نداری!

سر بلند می‌کنم تا چیزی بگویم؛ نمی‌توانم. اشک توی

چشمان فرمانده کلهر حلقه زده است. خاموش به طرف

سنگرم به راه می‌افتم.

انبار مهمات

در تمام دقایق نگهبانی‌ام، یک چشمم به آسمان بود و یک چشم دیگرم به انبار مهماتی که درست روبه‌روی ضدهواییِ خاکی رنگم قرار داشت.

بارها در ذهنم انبار مهمات را سر تا پا گل مالی کرده بودم و دوباره شسته بودمش. خیلی وقتها هم رنگ لجنی به آن پاشیده بودم. اما رنگ خاکی را بیشتر می‌پسندیدم، چون هواپیماهای عراقی از آن ارتفاع با زمین اشتباه می‌گرفتندش. ابوذر، نگاه دیگری به آسمان و انبار مهمات داشت. او می‌گفت موقع نگهبانی‌اش اصلاً انبار مهمات را نمی‌بیند؛ به نظر او دشت روبه‌رویش صاف صاف بود. او می‌گفت: «انبار مهماتی که خالی است، اصلاً وجود ندارد.»

اما من آن‌طور فکر نمی‌کردم؛ به امید روزی بودم که انبار مهمات پر از تجهیزات باشد. چون با پر شدن آن از تجهیزات نظامی، حتماً یک نگهبان هم برایش می‌گذاشتند.

این مسئله خیلی مهم بود. بودن نگهبان در جلو انبار مهمات یعنی، بودن یک موجود زنده که شبیه خود ما بود! خیلی وقتها با آن نگهبان فرضی درددل کرده بودم. از بی توجهی عراقی‌ها به جایی که من و ضد هوایی‌ام بود. از بی توجهی فرمانده نسبت به بودن یا نبودن من و ابوذر. از تنهایی‌ای که باید با آن سر می‌کردیم. از دیر رسیدن جیره غذایی و نبودن غذای گرم.

او فقط جلو در بزرگ و آهنی انبار مهمات ایستاده بود و بی حرف ژل زل نگاهم کرده بود. حتی نیشخندی هم برای دلخوشی‌ام نزده بود. درست مثل یک مجسمه‌ای که هیچ روحی در آن دمیده نشده باشد. اما من با او دوست بودم؛ دوستی که هنگام مرخصی دلم برایش تنگ می‌شد. ابوذر به همه‌ی آن فکر و خیالهایم می‌خندید.

هر وقت فرمانده کلهر برای بازدید منطقه می‌آمد، احساس خاصی تو وجودم پر می‌شد. فکر می‌کردم انبار مهمات با آمدن او ناگهان پر از تجهیزات می‌شود. آخر او به ما قول پر کردن انبار را داده بود. ابوذر می‌گفت: «از این قولها خیلی داده‌اند. مهمات کجا بود که این انبار دور افتاده را از تجهیزات پر کنند.»

ابوذر نیروی قدیمی بود و خیلی چیزها را بهتر از من می‌فهمید؛ اما در این مورد اشتباه می‌کرد. من به حرف فرمانده

کلهر کاملاً ایمان داشتم. می‌دانستم او به دنبال پر کردن انبار مهمات است.

- برپا!

این نعرهٔ ابوذر بود که هر چند روز یک بار به سر من می‌کشید!

- به جای اینکه حواست به آسمان و منطقهٔ زیر پوشش ضد هوایی مان باشد، ژل زده‌ای به آن انبار پر از جن؟! از جایم کنده شدم و راست ایستادم. آخر او عاشق قدرت بود. همیشه هم قدیمی بودنش را به رخ من می‌کشید.

- حواسم به آسمان است. شما بروید استراحت کنید. نیم ساعت دیگر وقت نگهبانی شماست.

روزهای اول ورودم به این دسته، ابوذر فقط فقط رئیس بود. بیشتر ساعت شبانه روز را من نگهبانی می‌دادم. زیر آفتاب و هوای خشک منطقه به نی سوخته‌ای تبدیل شده بودم.

فرمانده کلهر بود که نجاتم داد. ساعتهای نگهبانی را بین هردومان تقسیم کرد. ابوذر در آن روز از ترس زبانش را خورده بود! چند روزی طول کشید تا با خودش کنار آمد. من هم با صحبت‌هایی که فرمانده کلهر کرده بود، اجازه دادم آرام آرام غرور ابوذر شکسته شود. فرمانده کلهر یک روانشناس کامل بود، که می‌توانست با یک نظر همه چیز را درباره‌ات بگوید.

چند روزی بود که باران می‌بارید؛ شب و روز. چه بارانی! انگار تمامی نداشت. انگار می‌خواست تمام منطقه را آب ببرد. ساعت‌های نگهبانی، دیگر آن حال و هوای گذشته را نداشت. صدای باران در آن سکوت شبیه به صدای مرثیه‌ای بود که مادرها برای شهید شدن بچه‌هایشان می‌خوانند. بعضی وقتها با آن مرثیه‌ها هم صدا می‌شدم و یک دل سیر گریه می‌کردم. در همان روزهای بارانی بود که چند کامیون جلو در انبار مهمات ترمز کرد. با دیدن آنها با تمام صدایی که در گلو داشتم فریاد کشیدم. ابوذر با خشم از سنگر بیرون زد. چشمهایش با دیدن کامیونها از حدقه بیرون زده بود.

- آهای! چه خبرت است. مگر کامیون ندیده‌ای؟!

- چرا! کامیون خالی دیده‌ام؛ اما این کامیونها پر از تجهیزات است.

- اینکه خوشحالی ندارد، بدبخت! مسئولیت چند برابر می‌شود!

- فرانده کلهر گفت، برایش نگهبان می‌گذارند.

- بگذارند. عراقی‌ها را چه کار می‌کنی؟ هیچ فکر آنها را کرده‌ای. از این به بعد مثل لاشخور بالای سرمان می‌چرخند!

با فریاد فرمانده کلهر حرفهایمان بریده شد.

- برو ببین چه می‌گویند؟

- من نگهبانم. تو برو!

- من به جای نگهبانی می‌دهم.

دویدم به طرف انبار مهمات. گل تا بالای زانوهایم می‌رسید و مانع از سرعتم می‌شد. وقتی که به جلو کامیون‌ها رسیدم دیگر نفس نداشتم. فرمانده کلهر با لبخندی که گوشه‌ی لبهایش داشت شانسه‌هایم را گرفت:

- این هم مهمات! تمام انبار را پر می‌کند. حالا دیگر دلمان قرص‌تر می‌شود!

- نگهبان چی؟ کی برای اینجا نگهبان می‌گذارید؟
- همین امروز، بعد از خالی کردن تجهیزات.
به کمک فرمانده کلهر و راننده‌ها و چند نفر بسیجی که برای کمک آمده بودند، تجهیزات را خالی کردیم.
همان‌طور که فرمانده کلهر گفته بود، تمام انبار از تجهیزات پر شد.

با رفتن راننده‌ها و نیروهای بسیجی و پلمپ شدن در انبار مهمات، دوباره به فکر نگهبان آنجا افتادم.

- چیه؟ کجایی؟
- هیچ‌جا؟ همین‌جا پیش شما؟
- برو اسلحه‌ات را بردار و چند ساعتی جلو انبار، نگهبانی بده. تا شب، نگهبان بفرستم.
ذوق زده به طرف سنگرمان دویدم. ابوذر فریاد زد: «آهای! بیا سر نگهبانی‌ات!»
- نمی‌توانم ... باید بروم جلو در انبار مهمات، نگهبانی بدهم.

- مگر تو نگهبان آنجا هستی!؟

- فرمانده کلهر گفت تا شب نگهبان می‌فرستند.

ابوذر پوزخندی زد و گفت: «به همین خیال باش. آن قدر آنجا نگهبانی می‌دهی تا جنگ تمام شود. نیروی‌شان کجا بود!» باران، سخت می‌بارید. من زیر تاق، جلو انبار با اسلحه‌ام نگهبانی می‌دادم. انگار هزار تا چشم از سر و صورت و پشت کله‌ام بیرون زده بود!

- مطمئن باش ستون پنجمی‌ها پُر شدن انبار مهمات را به

عراقی‌ها خبر می‌دهند. پس، هزار چشمی مواظب باش!

حرفهای فرمانده کلهر لحظه‌ای از ذهنم خارج نمی‌شد. دقایق اول نگهبانی جلو نگاهم پر از اشباح بود؛ پنداری از توی باران بیرون می‌آمدند و تا جلو در انبار می‌رفتند و ناگهان غیب می‌شدند. باز صف‌های اشباح که به مهاجمانی می‌ماندند، جلو در و اطراف در انبار کشیده می‌شد. خشمگین با سرنیزه‌ام به جان اشباح می‌افتادم.

ابوذر با نیشخند گفت: «بیچاره فرمانده کلهر به چه آدمی

اطمینان کرده است! یک بچه ترسو!»

شب شده بود. از نگهبان خبری نبود. پاهایم از خستگی و سرما به دو کنده بی‌جان می‌ماند که به زور به دنبال خودم می‌کشاندمشان. در آن لحظات، تنها آرزویم رسیدن نگهبان بود. می‌دانستم که فرمانده کلهر مرا فراموش نخواهد کرد.

ناگهان از دور هیکلِ درشتِ فرمانده کلهر دیده شد.

چشمانم را گشاد کردم تا نگهبان را در کنارش ببینم. اما
نمی دیدمش!

فرمانده کلهر به جلو آمد و گفت: «خُب، وقت عوض
شدن پست ماست.»

از این حرف فرمانده کلهر جا می خورم. نگهبانی جز من
برای عوض شدن پست وجود ندارد!

- چرا معطلی. برو تو سنگرت و استراحت کن. برای
شیفت بعد بیدارت می کنم!

لال شده بودم. با دهان باز جایم را به فرمانده کلهر دادم.
عراقی ها سینه آسمان و زمین را به گلوله بسته بودند. خدا
خدا می کردم گلوله ها با انبار مهمات برخورد نکنند. با
فریادهای ابوذر که به عربده می ماند، از انبار فاصله گرفتم.
هوایمایی در آسمان دیده شد. ابوذر فریاد کشید: «عراقی
است!!»

لولة ضد هوایی را به طرف هوایمما نشانه رفت. هوایمما تو
دل آسمان گم شد. وحشت زده به اطرافم نگاه کردم. مانده
بودم که چرا کمک نمی رسد.

ناگهان در چند متری ما زمین شکاف برداشت و توفانی از
خاک و شن به هوا رفت. چسبیدن به زمین. زمین مثل کوره ای
می سوخت. انفجاری مهیب گوشه هایم را کر کرد. سرعت
دویدم به طرف ضد هوایی. شعله های آتش، انبار مهمات را
می لیسید و بالا می رفت. از میان آن همه آتش و دود، فرمانده

کلهر را دیدم. فریادکشان دویدم به طرفش. نزدیک انبار مهمات سر جایم میخکوب شدم. فرمانده کلهر توی دل آتش می‌رفت و با جعبه‌های مهمات برمی‌گشت. کسی فریاد کشید: - مگر دیوانه شده‌اید؟! این چه کاری است که می‌کنید.

فرمانده کلهر نگاهی به مردی که فریاد می‌زد انداخت و گفت: «شما کاری به کار ما نداشته باشید. اگر خطری هست، متوجه ما است نه شما!!»

بدو به کمک فرمانده کلهر رفتم و جعبه مهمات را از دستانش گرفتم.

- فرمانده کلهر، چرا این کار را می‌کنید؟ آیا ارزشش را دارد که جان خودتان را به خطر بیندازید؟

فرمانده کلهر صورت خیس از عرقش را به چشمان من می‌دوزد و می‌گوید: «آخر تو که نمی‌دانی این مهمات را به چه زحمتی تهیه کرده‌ام. گریه‌ام درآمده تا توانسته‌ام اینها را از اطرافیان بنی‌صدر بگیرم. چه طور می‌توانم بگذارم براحتی از بین بروند...»

قبل از آنکه دوباره دهان باز کنم، فرمانده کلهر به میان دود و آتش رفته بود...

روزهای سخت نیرو

سر تا پا خیس شده بودیم. از ارون درود گذشته بودیم و خود را به فاو رسانده بودیم. به دستور فرمانده کلهر پشت خاکریزها دراز کشیدیم.

- با قرارگاه ارتباط برقرار کن.

باد شدید و هوای ابری اجازه برقراری ارتباط را نمی‌داد. از شدت اضطراب، خیس عرق شده بودم. نفسم بالا نمی‌آمد. - خودت را اذیت نکن. بگذار من امتحان کنم.

خجالت زده بی سیم را به فرمانده کلهر دادم و کنارش نشستیم؛ از اینکه او کین فرمانش را نتوانسته بودم درست انجام دهم از دست خودم عصبانی بودم.

- بعضی وقتها این طوری می‌شود. بارها اذیت شده‌ایم.

- آخر این بی سیم نوی نوشت.

- آره. خب شاید خواست خداست که ارتباط برقرار

نشود.

با این حرفش آرام گرفتم. عرق پیشانی‌ام را پاک کردم و زل زدم به او. مانده بودم که چه طور می‌تواند چند شب پشت سر هم نخوابد و این همه هم سرحال باشد. بچه‌های قدیمی می‌گفتند، کسی هیچ وقت عصبانی شدن فرمانده کلهر را ندیده است.

گوشی بی‌سیم را آهسته سرجایش گذاشت و به اروندرود خیره شد.

رودخانه همچنان در مد بود.

- خواست خداست که آب این قدر بالا آمده است. وگرنه، مینهای خورشیدی هیچ شناوری را سالم نمی‌گذاشت! دستی به صورت و ریشش کشید و زیرلب زمزمه‌ای کرد. آن قدر آهسته که من هیچ چیز نشنیدم.

- باید برای غواص‌ها دعا کنیم. در این هوای سرد ساعتها برای خنثی کردن تله‌های انفجاری زیر آب بوده‌اند. دوربین را جلو چشمانش گرفت. چند نقطه‌ای از پیش تعیین شده را نگاه کرد:

- می‌خواهی نگاه کنی؟ تمام منطقه پر از موانع است. خدا به بچه‌ها کمک کند.

دوربین را جلو چشمهایم گرفتم و به جایی که فرمانده کلهر تنظیم کرده بود نگاه کردم. همه جا پر بود از تجهیزات نظامی. سر چرخاندم به طرف نیروهای آن طرف آب. حاشیۀ

اروندروود زیر پاهای رزمنده‌ها دیده نمی‌شد. ذوق زده آنجا را نشان دادم.

- آنها فقط نصف نیروهایی هستند که قرار است در عملیات شرکت کنند.

حجم آتشباری نیروهای خودی لحظه‌ای کم نمی‌شد. ساحل اروندروود در محاصره آتش بود. از همه طرف صدای انفجار شنیده می‌شد و با هر انفجاری زمین می‌لرزید. فرمانده کلهر از جا کنده شد و در خطی که نیروهایمان سنگر گرفته بودند به راه افتاد. خمیده و هراسان دویدم به دنبالش.

با صدای خرخر بی‌سیم هر دو سرجایمان می‌خکوب شدیم. فرمانده کلهر همان‌طور ایستاده با قرارگاه حرف می‌زد. ترس از اینکه گلوله‌ای به او بخورد، وجودم را می‌لرزاند. - هیچ کاری بی‌اراده خدا انجام نمی‌شود. نباید از این گلوله‌ها ترسید.

اینها را با خنده گفت و دوباره در طول خط به راه افتاد. ناگهان آسمان پر از هواپیماهای عراقی شد. همه‌گی زنجیروار در پرواز بودند. فریاد کشید:

- بچسبید به زمین...

چنان چهار چنگولی به زمین چسبیدم که انگاری با آن یکی شده بودم! ردیفی از بمب‌ها در اطراف نیروها به زمین

کوبیده شد. انفجارها گوشه‌ایمان را کیپ کرد. خاک خیس، همراه ترکشهای گداخته و آدمخوار به سر و صورتمان پاشیده شد. زیرچشمی به دنبال فرمانده کلهر گشتم، او را دیدم که به این طرف و آن طرف می‌دوید. زخمی‌ها را به گوشه‌ای می‌کشید و بعد امدادگرها را خبر می‌کرد. سرتا پایش خونی شده بود؛ از نیروها می‌خواست خونسرد باشند. ناگهان از جا کنده شدم و کنارش ایستادم. مانده بودم آن همه شجاعت از کجا در من پیدا شده است.

دویدیم به طرف نیروهای حاج فضلی. حاج فضلی در همان لحظات اول عملیات زخمی شده بود.

- به حاج فضلی قول دادم از نیروهای او هم مواظبت کنم. نیروهای حاج فضلی همه‌گی سالم بودند؛ فرمانده کلهر با دیدن آنها پشت سر هم خدا را شکر می‌کرد.

ناگهان تیربارهای دشمن با صدایی گوش‌خراش و یکنواخت زمین و آسمان سیاه شده را به هم دوخت.

- تیربارها را هدف بگیرید. مواظب باشید تیرهایتان خطا نرود.

این را گفت و خود را به یکی از تیربارچیها رساند. تیربارچی خیلی جوان بود.

- بگذار کمکت کنم.

تیربارچی با دیدن فرمانده کلهر کنار کشید. همه به طرف

تیربارهای دشمن نشانه رفتند. دقایقی نگذشته بود که آتش تیربارهای دشمن خاموش شد.

وقتی فرمانده کلهر دستور کندن سنگر انفرادی داد، فهمیدم که دستکم یک شب را در آنجا مهمان هستیم. با دست و سرنیزه و بیلچه به جان زمین افتادیم. با سکوتی که ناگهان به منطقه حاکم شد، ناله زخمیها به گوش رسید.

- زخم خیلی‌هایشان کاری است. احتمالاً بیشترشان شهید می‌شوند. تو این هوای تاریک و گلوله‌باران نمی‌شود فرستادشان به آن طرف آب.

صدایش پر از بغض بود و رنگش مثل رنگ مرده‌ای زرد شده بود. انگار تن او بود که مجروح شده بود.

دوربین را گرفت جلو چشمانش و منطقه را از نظر گذراند. دنبال راهی بود که نیروهایش را سالم به سمت چپ دریاچه نمک برساند. قرارگاه خاتم(ص)، خدِ عملیات لشکر ما را دریاچه نمک قرار داده بود. برای رسیدن به آنجا باید تا فاو می‌رفتیم و بعد شهر را پشت سر می‌گذاشتیم تا به دریاچه نمک برسیم.

- فکر نمی‌کنید راه افتادن به طرف دریاچه نمک خطرناک

است؟!

این حرف بی‌اختیار از دهانم پرید بیرون. لبخندی زد و

گفت: «بله، خطرناک است. باید قبل از حرکت و شروع عملیات، منطقه را شناسایی کنیم، این روش کار ماست.»

چند نفر از نیروهای عملیاتی را برای شناسایی انتخاب کرد. در تاریکی شب و در میان بازاران گلوله‌های دشمن، خمیده و سینه‌خیز به راه افتادیم. باد و پستی بلندی زمین حرکتمان را کند کرده بودیم.

بی‌آنکه خودم بدانم دستم آستین فرمانده کلهر را چسبیده بود. او بی‌هیچ توجه‌ای جلو می‌رفت.

عراقی‌ها شروع کرده بودند به زدن منور. منورها هر چند دقیقه یک بار تمام منطقه را مثل روز روشن می‌کردند. با روشن شدن زمین و آسمان همه‌گی به زمین خیز برمی‌داشتیم. چشمانم از خستگی پر از خواب شده بود. از نگاه کردن به چشمان فرمانده کلهر خجالت می‌کشیدم. فرمانده با صدایی گرفته گفت: «کاش تو پیش بچه‌ها می‌ماندی. خودم از پس بی‌سیم برمی‌آمدم.»

دستپاچه گفتم: «نه... نه، پیش شما باشم بهتر است. هر چند مثل باری اضافی می‌مانم!»

- نه این حرف را نزن. تو کمک خوبی برایم هستی. خدا شاهد است که راست می‌گویم.

پیشروی بسیار سخت و آزاردهنده بود. پاها و کمرمان از بس خمیده مانده بود، خشک شده بود.

- چند دقیقه‌ای دراز بکشید روی زمین. باید خستگی درکنیم.

زمین مثل تخته سنگی سفت و یخزده بود اما با آن حال جان تازه‌ای به رگهای خشکیده‌مان می‌داد. با صدای چند تیر هوایی و به دنبال آن دو سه منور، آماده حرکت شدیم.

- با اینکه نیروهای ما شهر را تخلیه کرده‌اند، برای احتیاط، پشت سر هم از داخل نیزارها و نخلستانها گذشتیم.

من و فرمانده کلهر جلوتر از همه به راه افتادیم. از موانع داغان شده گذشتیم. تمام دژهای مستحکم شهر فرو ریخته بود. فاو در تاریکی شب شبیه ویرانه‌ای ترسناک بود. قدمهای فرمانده کلهر تندتر و بلندتر شد. انگار دیدن آن منظره دلش را قرص کرده بود.

سپاهی شب همه منطقه را در خود فرو کشیده بود. نیروهای تیپ سوم سیدالشهدا آماده، نشسته بودند تا دستور حرکت را از دهان فرمانده کلهر بشنوند. من مثل سایه‌ای سمج او را تعقیب می‌کردم.

گردانی که جلوتر از ما بود، برای انجام عملیات آماده شد. بچه‌ها با حسرت به آنها نگاه می‌کردند. انگار قرار بود آنها جنگ را تمام کنند و برگردند!

خبر رسید که یک گردان برای احتیاط گردان ما از اهواز

حرکت کرده است. با این خبر باید منتظر رسیدن آنها می ماندیم. دقایق یکی بعد از دیگری می گذشت. اما از گردان اهواز خبری نبود. فرمانده کلهر با قرارگاه ارتباط برقرار کرد. آنها هم از گردان اهواز خبری نداشتند. نگرانی را در چشمان فرمانده کلهر می دیدم. خبر به پیچ و پچی تبدیل شد و در میان تیپ پیچید. همه نگران لغو شدن عملیات بودند.

ساعت از دوازده گذشته بود که دستور حرکت رسید. از همه طرف بر سرمان باران گلوله باریدن گرفته بود. با فریادهای فرمانده کلهر هر کس در جایی سنگر گرفت. ناگهان گلوله باران قطع شد. صدای انفجاری زمین را لرزاند. انگار زلزله ای زمین را تکان داده بود.

همه جا تاریک بود. شبی به سیاهی قیر. گلوله های دشمن ما را حلقه زده بودند. صدای مرگ از آنها به گوش می رسید، با آن حال، کسی نمی ترسید انگار همه لباس ضد گلوله پوشیده بودیم.

صدای صغیر گلوله ها با شدت سرسام آوری اوج گرفته بود. زمین باتلاقی بود و حرکت را کند می کرد. ماشین ها تو باتلاق مانده بودند. برای آنکه از هجوم گلوله ها در امان باشیم؛ تو باتلاق ها فرو رفتیم. جنگیدن سخت شده بود. دشمن را بدرستی نمی دیدیم. هر دقیقه یکی از بچه ها، زخمی یا شهید می شد. فرمانده کلهر زخمی ها را به دوش می کشید و

به جایی که نیروهای امداد بودند می برد. سرتا پایش خونی بود. بارها چهره اشک آلودش را توی تاریکی دیدم. درست مثل موقعی که به نماز شب می ایستاد. چهره اش از اشک خیس شده بود. از تمام زمین اطرافمان فقط قطعه زمین باتلاقی در دست ما بود.

عراقی ها تا می توانستند گلوله بارانمان می کردند.

- به قرارگاه بی سیم بزن و موقعیت را گزارش بده.

سعی کردم با قرارگاه ارتباط برقرار کنم. ارتباط فقط برای لحظه ای برقرار می شد. از میان حرفهای نصفه نیمه قرارگاه فهمیدم که گردان احتیاط اهواز هنوز در راه است و ما باید همچنان در انتظار باشیم. فرمانده کلهر با شنیدن آن، بهت زده به اطرافش نگاه کرد. انگار نسبت به دیر کردن آنها به شک افتاده بود. به دستور فرمانده کلهر، شهدا را دور از دید دشمن کنار هم چیدیم تا در موقع مناسب به عقب منتقل شوند. پراکنده رو به دشمن به زمین چسبیدیم و شلیک کردیم.

رگه های صبح توی آسمان دود گرفته دیده می شد. همان طور سر جایمان نماز صبح را خواندیم. با روشن شدن آسمان، عراقی ها دست از شلیک کشیدند. سکوت عجیبی فضای منطقه را در خود فشرد.

همراه فرمانده کلهر و چند نفر از نیروها، گشتی در اطراف منطقه زدیم. هیچ کس - بجز ما - در آنجا نبود. انگار اصلاً

جنگی در کار نبود و همه درگیربهای شب گذشته در خواب اتفاق افتاده بود. با تمام سکوتی که در منطقه حکمفرما شده بود، احتمال حمله عراقی‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد.

- آنها حتماً برمی‌گردند تا منطقه را پس بگیرند. تعداد ما هم خیلی کم است.

به دستور فرمانده کلهر با احتیاط عقب‌نشینی کردیم. چند کیلومتر دورتر موضع گرفتیم و در انتظار رسیدن گردان احتیاط اهواز ماندیم. فرمانده کلهر چند نفر را برای گرفتن نیروی کمکی به لشکری که در اطرافمان مستقر بود فرستاد.

ناگهان توپخانه‌ی ضدهوایی به خروش آمد. چشم دوختیم به آسمان. هواپیماهای دشمن در دسته‌های به هم فشرده در پرواز بودند. صدای انفجارهای کرکننده‌ای به گوش رسید. زمین زیر پاهایمان جا به جا شد!

همچنان در انتظار رسیدن گردان احتیاط بودیم. کسانی که برای آوردن نیروی کمکی رفته بودند دست خالی بازگشتند. - با قرارگاه ارتباط برقرار کن.

ارتباط چنان زود برقرار شد که از تعجب لال شده بودم. آن خوشحالی چندان دوام نداشت. چهره فرمانده کلهر چنان درهم رفت که فهمیدم خبر بدی به او گزارش شده است. گردان احتیاط اهواز همان شب گذشته هنگام حرکت، بمباران شده بود و تلفات سنگینی داده بود.

- باید بروم به خط مقدم. این طوری با دست رو دست گذاشتن کاری از پیش نمی‌رود.

با جیب به طرف خط مقدم حرکت کردیم. توی جاده سنی، نزدیک کارخانه نمک، شدت آتش دشمن چنان سنگین بود که یک ساعت در کنار جاده توقف کردیم. تمام فکر فرمانده کلهر به دست آوردن نیروی کمکی بود.

- برگردیم به قرارگاه. شاید در آنجا بتوانم نیرو بگیرم. توی قرارگاه هم هیچ نیروی کمکی نبود. چهره فرمانده کلهر دوباره حالتی نگران به خود گرفت. احساس کردم خودش را در آن لحظه تنها و بی‌کس حس می‌کند. نزدیک رفتم و کنارش ایستادم. نگاهی به من کرد و ناگهان یک آرپی‌جی و چند عدد موشک برداشت و به راه افتاد.

- کجا؟

- خط.

- حالا چرا این طوری؟!

فرمانده کلهر آه بلندی کشید و گفت: «از دیشب تا حالا کُلی شهید و مجروح داده‌ایم، نمی‌خواهم به همین سادگی خط را از دست بدهم.»

- شما نباید بروید. ما می‌رویم!

- نه. خودم باید بروم.

- پس بگذارید یکی از ما هم همراهتان باشیم...

سوار جیب شدیم و به طرف خط به راه افتادیم.
شب شده بودم. باد سردی می وزید. همگی زل زده بودیم
به سنگر عراقی ها. هیچ حرکتی از طرف آنها دیده نمی شد.
هیچ صدایی به گوش نمی رسید. انگار می ترسیدند با
کوچکترین حرکتی، لشکری را روبه روی خود ببینند. فرمانده
کلهر همان لشکری بود که آنها حدس زده بودند...

شریپه

بیشتر از یک ماه بود که در بیمارستان شهدای تجریش بستری بودم. در این مدت، مجروحهای زیادی در تخت سمت راستم معالجه و مرخص شده بودند. همه‌ی آنها از همان لحظه‌ی ورود، از درد نالیده بودند. خیلی‌هاشان وقت مرخصی هم ناله‌کنان رفته بودند؛ اما این یکی انگار اصلاً تو این دنیا نبود. انگاری درد در گوشت و پوست او اثری نمی‌گذاشت؛ اصلاً انگار درد جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. نه روی چهره‌اش و نه توی چشمانش دردی دیده نمی‌شد.

- وضع این مجروح خیلی بد است. باید خیلی زود جراحی شود!

این حرفی بود که تمام پزشکهای بیمارستان موقع معالجه‌اش می‌گفتند. بارها خواسته بودم سرشان فریاد بکشم و بگویم: «آخر این چه حرفی است که شما می‌زنید؟ اگر این

مجروح، وضع بدی دارد، پس چرا اصلاً صدایش در نمی آید؟!»

بیشتر وقتها برای آنکه بتوانم دردم را ساکت کنم، به او زُل می زدم. آن قدر که اشک از گوشه‌ی چشمانم راه می افتاد. خیلی وقتها هم سعی می کردم به صدای قلبش گوش بدهم. آخر از صدای قلبش می توانستم بفهمم زنده است یا نه؛ آری، او زنده بود؛ زنده تر از همه‌ی کسانی که فکر می کردند زنده اند.

کنجکاو‌ی دربار‌ی او پاک دیوانه‌ام کرده بود. بیشتر از همه تنهایی اش. مثل یک غریبه می ماند. غریبه‌ای که از یک جای دور آمده باشد. جایی که اصلاً اسمی برایش نگذاشته بودند. دلم رضایت نمی داد او را غریبه بدانم. خیلی هم آشنا به نظر می رسید. آشناتر از همه‌ی کسانی که به من نزدیک بودند. حتی آشناتر از خودم. مانده بودم کی و کجا او را دیده بودم. مطمئن بودم توی خواب و رؤیا نبوده است. فقط تو بیداری می توانستم دیده باشمش.

- حتماً تو جبهه دیدمش. آنجا خیلی از غریبه‌ها را می شود دید. همان جاست که همه آشنای همدیگر می شوند.

چند بار خواستم نشانی اش را از خودش بپرسم؛ اما سکوتش چنان اجازه‌ای به من نداد. تنها که می شدیم صدای سکوت او همه جا را می گرفت. در آن سکوت چیزی بود که فقط او می توانست ببیند و بشنود.

یک روز، متوجه شدم یکی از پرستارها هم مثل من نسبت به او کنجکاو شده است. بیشتر وقتش را بالای سر او می‌گذراند. انگار پرستارِ خصوصی او بود. وقت و بی‌وقت می‌آمد بالای سرش و دستوراتی را که پزشک توی نسخه‌ی غریبه نوشته بود نگاه می‌کرد، احساس می‌کردم با خواندن هر خط از آن درهم می‌ریخت. صورتش چنان سرخ می‌شد که انگار جلو شعله‌های آتش گرفته بودش. اشک گوشه‌ی چشمانش برق می‌زد.

- گمان نکنم اسمی را که به پذیرش گفته‌اید، اسم خودتان باشد.

این را پرستار وقتی که داشت فشار خون غریبه را می‌گرفت، گفت. گوشه‌هایم را تیز کردم تا پاسخ غریبه را بشنوم. هیچ صدایی از گلوی او بیرون نریخت. نگاه کردم به چشمانش که فقط یک جا را نگاه می‌کرد. هیچ چیز از آنها فهمیده نمی‌شد. ناگهان به سرم زد فریاد بکشم و سؤال پرستار را دوباره از او بپرسم. دهان باز کردم اما صدایی از حنجره خشکیده‌ام بیرون نیامد. انگار یک نفر دو دستی می‌فشردش.

پرستار راست می‌گفت. هیچ کدام از نشانی‌هایی که توی پرونده‌ی غریبه نوشته شده بود درست نبود. چون آدمی مثل او نمی‌توانست مال یک روستا باشد. آن هم روستایی که اسمی نداشت. پرونده را خود پرستار نشانم داد. از آن روز با پرستار دوست شده بودم. با پرستار تبانی کردیم تا شاید

بتوانیم او را به حرف بیاوریم. یک روز، بی مقدمه شروع کردم به تعریف کردن از خودم. نیم ساعت بیشتر طول نکشید که تمام تاریخچه‌ی زندگی‌ام را گفتم. پرستار هم چند کلمه‌ای از مجروح‌های دیگر گفت. اما فایده‌ای نداشت. انگار ما همه‌ی حرفها را برای در و دیوار بیمارستان گفته بودیم.

هر دو سخت تعجب کرده بودیم.

چه طور ممکن بود یک نفر بتواند آن همه وقت سکوت

کند!

تصمیم گرفتم دیگر کاری به او نداشته باشم؛ اما مگر می‌شد او را ندیده بگیرم. با آنکه در آن مدت حتی کلمه‌ای با من حرف نزده بود یک حس دوستی بین خودم و او احساس می‌کردم. به خودم می‌گفتم: «تو الان فکرت به هم ریخته است!»

برای آنکه آرام بگیرم شروع کردم به قدم زدن. آن قدر قدم زدم، تا دست آخر رئیس بخش، صدایش درآمد.

همان شب تصمیم گرفتم برای پی بردن به راز او تا صبح بیدار بمانم. چشمانش باز بود و بیرون را نگاه می‌کرد. روی لب پایینی‌اش چیز لزجی برق می‌زد. در آن نور کم نوانستم تشخیص دهم. نیمه‌های شب چرتم گرفت و تا صبح خوابیدم.

صبح چنان سراسیمه از خواب پریدم که نگاه او هم به سوی من چرخید. سفیدی چشمانش پر از خون بود. زیر

پلکهایش ورم کرده بود نیشم را تا بناگوش باز کردم. اما او همچنان لب پایینی اش را می گزید.

چند روز و چند شب بود که دیگر نه من و نه پرستار کاری به کار او نداشتیم. گذاشته بودیم با تنهایی و سکوتش خلوت کند. دیگر به نظرم رسیده بود که او هیچ وقت لب باز نخواهد کرد. کار را به جایی رسانده بودم که مثل روح رفت و آمد می کردم!

نیمه های یک شب بارانی بود که صدای سرفه هایش را شنیدم و بعد هم صدای بیرون زدن خلط و خون از ریه هایش. فریاد کشیدم و پرستار را صدا زدم. بالای سرش ایستادم و به صورتش زل زدم. لب پایینی اش قاچ خورده بود و دهان باز کرده بود. طوری که یک بند انگشت در آن فرو می رفت. سینه اش بی صدا بالا و پایین می شد.

- حالت خوب نیست؟

در جوابم فقط پلکهایش را روی هم گذاشت. پرستارها و دکترها به اتاق هجوم آوردند و تخت را دوره کردند. گیج و منگ آن قدر به سقف ترک برداشته و زرد شده اتاق خیره شدم که خوابم برد.

ترس برم داشته بود. جرأت نگاه کردن به تخت خالی را نداشتم. قلبم به تند می زد. دهانم خشک شده بود. مثل پوست درخت کهنسال. ناگهان هزار فکر به سرم هجوم آورد.

سرم سنگین شده بود. احساس تنهایی وجودم را فرا گرفته بود.

- چرا با من حرف نزد؟! اصلاً چرا موقع رفتن با من خداحافظی نکرد؟ نه؛ او آدمی نبود که فقط به خودش فکر کند. این را از چشمانش خوانده بودم.

صدای پرستار را از توی راهرو شنیدم. بغض آلود بود. التماس کنان حرف می زد: «آقای دکتر گروه خونی من با او یکی است، من حاضرم یکی از کلیه هایم را به او بدهم.»
با شنیدن این حرف پرستار سر جابم میخکوب شدم. عرق سردی روی ستون فقراتم نشست. خم شدم و همان طور ماندم.

بیمارستان پر شده بود از سپاهی و بسیجی. همه هراسان و دلگرفته بودند. بعضی ها آرام گریه می کردند. خودم را به میانشان رساندم. از حرفهای دونفرشان فهمیدم، غریبه برای آنکه درد را توی خودش خفه کند لب پایینی اش را با فشار دادن دندان پاره کرده بود. یکی از آنها گفت: «او می خواست حتی حسرت یک آخ را به دل دشمن بگذارد.»

- حالا چرا همه گی با هم به ملاقات آمده اید؟
ناگهان چند نفر با هم گفتند: «آمده ایم یکی از کلیه هایمان را به فرمانده مان یدالله کلهر بدهیم. البته اگر قبول کند!»

الغبار

کنار نخلهای سوخته و از کمر شکسته، حاج کلهر، تفنگ به دوش ایستاده بود و خیره به آسمان نگاه می‌کرد. شانه‌هایش چنان خمیده بود که انگار تمام شهدای شلمچه و کربلای پنج را به پشت گرفته بود. از صبح به هزار و یک بهانه مرا به عقب و قرارگاه فرستاده بود. در تمام مدتی که از او جدا بودم، نگران بودم که خدای نکرده اتّفاقی برایش بیافتد. خواب یکی از بچه‌ها بیشتر از همه آشفته‌ام کرده بود. او در خواب دیده بود که شهید (مهدی شرع‌پسند)، حاج یدالله را با خود بُرده است.

وقتی به قرارگاه رسیدم، از فرصت استفاده کردم و پیش حاج علی فضلی رفتم.

- حاج آقا، کاری بکنید حاج یدالله بیاید عقب.

- چه کار کنم، بابا جان؟ هر کاری می‌کنم نمی‌آید.

- خط خیلی خطرناک است، حاجی! باید به یک بهانه‌ای بیاریدش عقب.

از صبح تا حالا چند بار پیغام داده‌ام که برای جلسه بیاید، ولی هنوز خبری نشده. برو بگو جلسه‌ای در قرارگاه هست که باید او هم باشد، بگو حتماً خودش را برساند.

از قرارگاه که بیرون زدم، پایم روی پدال گاز بود تا خود خط. دلشوره‌ی عجیبی آزارم می‌داد. حس می‌کردم موقعی که به خط برسم حاجی آنجا نخواهد بود. وقتی تو خط او را سالم دیدم به طرفش دویدم و نفس‌زنان گفتم: «حاج علی فضلی گفت، در قرارگاه جلسه است. حتماً آنجا باشید!» آه بلندی کشید و گفت: «با این جلسه‌ها کاری درست نمی‌شود.»

- گفت که به شما بگویم حتماً بروید...

بی‌آنکه جوابی بدهد به طرف خاکریزها رفت. از اینکه نتوانسته بودم راضی‌اش کنم؛ بغض کردم.

نیم‌ساعت بعد به طرف نخلستانهای «دوئیجی» حرکت کردیم. می‌خواست از محورهای تحت فرماندهی‌اش بازدید کند. باز همان حس صبح وجودم را در برگرفته بود. هر لحظه در انتظار حادثه‌ای بودم. قلبم به شدت می‌زد. با صدای هر انفجار، پا روی پدال ترمز می‌گذاشتم.

حاجی با تعجب نگاهم می‌کرد و بعد باز به بیرون خیره

می ماند. تمام طول راه را چنان در خودش فرو رفته بود که انگار اصلاً کسی در کنارش نبود. آن سکوت ترسم را چند برابر کرده بود. مانده بودم چه چیزی در آن سکوت می توانست باشد که آن قدر حاجی را به خودش مشغول کرده بود. چند بار خواستم دهان باز کنم و چیزی بگویم؛ ولی انگار چفتی به دهانم زده بودند.

توی نخلستان برخلاف همیشه تنها به راه افتاد. چند جا نزدیک چاله های انفجاری به زانو نشست و به آنها زل زد. نگاهش به آدم داغ دیده ای می ماند که عزیزش را در آنجا از دست داده باشد. آن حالتش من را به یاد روزی که رسول شانزده ساله از نیروهای حاجی شهید شده بود انداخت. حاجی سر او را در آغوش گرفته بود و نجوا می کرد. هیچ وقت حاجی را آن قدر پریشان و گریان ندیده بودم. انگار که چیزی گم کرده باشد، دور و برش را نگاه کرد و گفت: «خیلی ها را از دست دادیم.»

در جوابش فقط چند قدم جلو رفتم و بعد زل زدم به جایی که ایستاده بود.

- چی خیال می کنی؟... یعنی می توانستیم کاری بکنیم؟
- شما هر کاری که توانستید کردید. بچه ها از شما راضی هستند. چرا خودتان را این قدر عذاب می دهید. باید چند روزی به خودتان استراحت بدهید.

- استراحت؟! تو این موقعیت! الان بچه‌ها بیشتر به من احتیاج دارند. باید در کنارشان باشم. برای استراحت وقت زیاد است.

با این حرفم، حاجی را دوباره به فکر فرو بردم. انگار اصلاً با کلمه‌ی استراحت آشنایی نداشت. راست می‌گفت حضور او در خط باعث دلگرمی نیروها می‌شد. روز قبل در شلمچه، آن قدر آتش دشمن سنگین بود که از ترس زبانم بند آمده بود. نمی‌دانستم چه کار کنم. در همان لحظه حاج یدالله و یکی از بچه‌ها را دیدم که جلوتر از بقیه تو خط مقدم نشسته بودند. زود وسایلم را برداشتم و خودم را به آنها رساندم. پشت سر حاج یدالله نشستم.

- اینجا چه کار می‌کنی؟! چرا آمدی اینجا نشستی؟

- هیچی، حاجی...

- بلند شو برو عقب! اینجا خطرناک است.

- شما که اینجا هستید، نمی‌گذارید تیر به من بخورد!

چیزی نگفت و به حرفم خندید. روز وحشتناکی را گذراندم. عراقی‌ها گلوله و خمپاره‌هایشان را مثل نقل و نبات به سرمان می‌پاشیدند. از نخلستان بیرون آمدیم و حرکت کردیم. خمپاره‌های دشمن هر چند دقیقه یک بار جاده خاکی را می‌کوبیدند. گرد و غبار و دود جلو دیدم را گرفته بود. جاده تبدیل به یک خرابه شده بود. به خط مقدم که رسیدیم،

حاجی پیاده شد و توی خط به راه افتاد. خط، زیر گلوله‌های مستقیم دشمن بود. حاجی بی توجه به گلوله‌ها انگاری که زیر باران باشد، گاه پا تند می‌کرد و گاهی آهسته قدم برمی‌داشت. اگر کس دیگری بجز حاج یدالله بود، جلویش می‌ایستادم و نمی‌گذاشتم به راهش ادامه دهد. خمیده توی کانال به دنبالش دویدم. چنان عرقی می‌ریختم که انگار زیر دوش ایستاده بودم. حاجی هر چند وقت، نگاهی به من می‌انداخت و می‌گفت: «خودت را اذیت نکن... من حالا حالاها کار دارم. باید وضع را خوب بررسی کنم. نیروها احتیاج به تقویت روحیه دارند. بعضی‌ها باید بروند مرخصی.»

- تو این موقعیت؟! -

- بله. خیلی‌ها هستند که مرخصی‌شان عقب افتاده. نباید خانواده‌هایشان را چشم‌انتظار گذاشت. انتظار چیز خوبی نیست.

می‌خواستم دهان باز کنم و بگویم: «پس خانواده خودتان چی؟»

که ناگهان به یاد حرفی که زده بود افتادم.

- امروز، روز کار است. هر وقت این کارها تمام شد، آن وقت به خانه و خانواده هم بیشتر می‌رسیم. امام گفته‌اند که جنگ در رأس امور است، من هم سعی می‌کنم به فرمان امام عمل کنم.

حاجی حتی موقع تولد اولین فرزندش هم در جبهه بود. از یکی از بچه‌ها شنیدم که وقتی خانواده‌اش خواسته بود بچه را به او نشان دهند قبول نکرده بود. گفته بود: «نه! این کار را نکنید. نمی‌توانم زیاد بمانم. اگر بچه را نشان دهید، آن وقت مهر پدر و فرزندی مانع از این می‌شود که به جبهه برگردم. بگذارید او را نبینم تا راحت‌تر بتوانم دل بکنم!»

خسته شده بودم. تو یکی از کانال‌ها نشستم و رفتن حاجی را تماشا کردم. می‌دانستم تا کارهایش را انجام ندهد برنخواهد گشت. هوا لحظه به لحظه تاریکتر می‌شد و من در انتظار برگشت حاجی دقیقه‌شماری می‌کردم. قدرت آتش هر دو طرف تقریباً برابر بود و با شدت ادامه داشت.

برای لحظه‌ای فکر کردم نکند حاجی شهید شده باشد. مثل برق‌گرفته‌ها از جا کنده شدم و در طول خط شروع به دویدن کردم؛ به همه جا و هر کس زل می‌زدم. قلبم دودو می‌زد. ناگهان صدای حاجی از گیجی به درم آورد. به طرفم می‌آمد. نفس راحتی کشیدم و روی زانوهایم نشستم.

- چیه؟! چرا این طوری نشسته‌ای؟! -

عرق سر و صورتم را با دستمال گرفتم و با صدای خفه‌ای گفتم: «حالا که اصلاً به فکر خودتان نیستید، لااقل به بچه‌ها رحم کنید. دلشان به بودن شما خوش است. وجود شما آنها را آرام می‌کند.»

- باید با یاد خدا آرام شوید. او همه چیز و همه کس شماهاست. من هم مثل شما بنده او هستم.

این را گفت و همان جا به نماز ایستاد. نماز اول وقت را هیچ وقت فراموش نمی کرد.

سیل گلوله های بی هدف دشمن بر سرمان می بارید. خدا خدا می کردم حاجی توی دید دشمن قرار نگیرد. سرانجام نماز حاجی تمام شد و به راه افتادیم. حاجی سرخالترا از صبح بود. از فرصت استفاده کردم و با خنده گفتم: «فرمان را بگیرم به طرف قرارگاه؟!»

- نه. قرارگاه چه کار داریم؟ شبانه نمی شود بچه ها و خط را تنها گذاشت. اگر تو می خواهی، می توانی بروی.

- خط که آرام است. بیا بیا برویم قرارگاه. حاج علی فضلی کارتان داشت.

اخمهای حاجی تو هم رفت و محکم گفتم: «تو کاری به این کارها نداشته باش!»

دیگر حرفی نزدم. نباید زیاد اصرار می کردم چون امکان داشت، دستور می داد تنهایی برگردم به قرارگاه.

رگه های صبحگاهی تو آسمان خط کشیده بود. سکوت عجیبی منطقه را در خود می فشرد. انگار هیچ وقت جنگی در کار نبوده است.

آهسته از سنگر بیرون خزیدم و مثل مار به کمک دست و

پا جلو رفتم. حاج یدالله رو به قبله نشسته بود و یک خاکریز به او مانده سر جایم نشستم. دیدن حاجی در آن حال همیشه حالم را دگرگون می کرد. باد صدای زمزمه هایش را تکه تکه می کرد و از کنار گوشم می گذراند. کلمات به حرفهایی می ماند که هنگام زیارت شهدا در بهشت زهرا تهران به من گفته بود.

- وقتی به اینجا می آیم، می بینم که چه قدر حقیر و کوچکم. افسوس می خورم و با خود می گویم بین، همه رفته اند و تو هنوز هستی...

حاجی از جا بلند شد و قامت بست. بلند شدم تا به او اقتدا کنم. نماز در آن سرزمین لذت خاصی داشت.

حاج یدالله دستی به صورتش کشید و قدری به فکر فرو رفت و بعد در حالی که به گوشه ای خیره شده بود، گفت: «آماده باش تا نزدیکی های ظهر برگردیم قرارگاه.»

پیش از آنکه جواب بدهم، ناگهان دو انفجار، پی در پی زمین را لرزاند. چنگ انداختم به خاکریز. حاجی ایستاده بود و به جایی که دود به آسمان لوله می شد، نگاه می کرد.

- حاجی... بشینید زمین... نکند گرایمان را گرفته باشند!
- خیالت جمع، چیزی نمی شود. همین طور بی هدف شلیک کرده اند. حتماً چیزی ترساندیشان.

- تو این وقت صبح؟! -

- ترس که وقت نمی‌شناسد، پسر. عراقی‌ها در همه حال می‌ترسند!

به حاجی نگاه کردم. در آن ساعت صبح چشمانش می‌درخشیدند. چنان به اطرافش نگاه می‌کرد که انگار قرار بود دیگر آنجا را نبیند.

- پاشو! باید قبل از رفتن، گشتی توی خط بزیم. بی‌سیم‌چی‌ها را هم خبر کن.

دنبالش کشیده شدم. روی خاکریزها و توی کانال‌ها خط خون کشیده شده بود. سرخ سرخ. حاجی با احتیاط از کنار آنها گذشت.

- این خونها، خون پاکترین جوانهای دنیا است. مواظب باشید پا رویشان نگذارید.

این جمله را بغض‌آلود گفتم و بعد چیزی را زمزمه کرد که من نفهمیدم.

صدای انفجار گلوله از دور و نزدیک به گوش می‌رسید. یکی از هلی‌کوپترهای خودی درست از بالای سرمان گذشت. گلوله‌های دشمن هجوم بردند طرفش. حاج یدالله دست به آسمان بلند کرد و فریاد کشید. صدایش تو صدای موتور و انفجار گلوله‌ها گم شد.

- این چه کاری است می‌کنند؟!

- شاید دنبال مجروحی، چیزی آمده است.

- برای هر کاری که باشد، باید خیلی مواظب باشند. جان خودشان و بیت‌المال را به خطر می‌اندازند.
آن قدر راه رفته بودیم که دیگر نای قدم برداشتن نداشتیم. حاج یدالله همچنان جلوتر از همه می‌رفت. چنان قبراق که انگار تازه شروع به بازرسی کرده بود. فریاد کشیدم: «حاجی! چیزی به ظهر نمانده. بهتر است قبل از اذان در قرارگاه باشیم.»

حاجی نگاهی به آسمان و بعد به ساعتش انداخت و خنده‌کنان گفت: «خسته شدی؟ باشد برویم. برو ماشین را روشن کن.»

باورم نمی‌شد. با خود گفتم خدا را شکر که بالاخره تصمیم گرفت به عقب برگردد. ماشین را آماده کردم و منتظر ماندم. بی دلیل دهانم خشک شده بود. اضطرابی سخت قلبم را می‌فشرد. تکیه دادم به ماشین. ناگهان آسمان به خمپاره بسته شد. خاک تنوره کشید. دیواره‌ای از دود و گرد و غبار منطقه را پوشاند. فریاد کشیدم: «حاجی... حاجی...»

حاجی چنان خونسرد قدم برمی‌داشت که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

- چه خبر است؟! اینکه کار هر ساعت آنهاست.
بی جواب به او خیره شدم. دل تو دلم نبود. می‌ترسیدم در همان چند لحظه آخر اتفاقی بیافتد. حاجی به چند متری

ماشین رسیده بود که کسی صدایش زد. همه‌گی سر چرخانیدیم به طرفش. یکی از فرماندهان بود. نمی‌شناختمش. با حاجی دیده‌بوسی کرد و از عملیات پرسید.

حاجی انگار که روبه‌روی فرماندهی ارشدش ایستاده باشد، با احترام و شمرده شمرده حرف می‌زد. سوار ماشین شدم و سر روی فرمان گذاشتم. بی‌سیم‌چی‌ها ساکت روی صندلی‌های عقب نشسته بودند. از توی آینه‌نگاهی به آنها انداختم و دوباره پیشانی‌ام را روی فرمان فشردم. شقیقه‌هایم از درد می‌کوبیدند. با سوار شدن حاجی نفس بلندی کشیدم. با عجله ماشین را روشن کردم. تازه سوار جاده شده بودیم که گلوله‌های خمپاره و توپ با شدت شروع به باریدن کرد؛ به آسمان نگاه کردم. از دود سیاه شده بود. ناگهان سوتی تیز و گوشخراش توی دل آسمان کشیده شد. در انتظار صدای انفجار بودم که ناگهان ماشین تکان شدیدی خورد و از زمین کنده شد. آتش و دود در هم پیچید و به همه جای ماشین پنجه کشید. گوشت و خون از داخل ماشین به اطراف پاشیده شد. ناگهان حاجی روی زانوهای من افتاد. با تمام صدایم فریاد کشیدم. ترکش به سرش خورده بود. خون در یک لحظه تن و پاهایم را خیس کرد. نگاه به پشت سرم نگاهی انداختم. سر و تن بی‌سیم‌چی‌ها تکه تکه شده بود. حاجی را آهسته بیرون کشیدم. گریه‌کنان به اطراف دویدم. وانت توپوتایی با

سرعت به طرف ما می آمد. با دیدن من پا رو ترمز گذاشت.
- او زنده است. قلبش می زند. کمک کنید برسانیمش
بهداری.

تو ماشین سر حاجی را روی پاهایم گذاشتم. خون از تمام
تنش سرازیر شده بود. گریه کردم و بوسیدمش. چشم باز
نکرد اما نفس می کشید. تو بهداری مرا از حاجی دور کردند و
او را به بخش اورژانس بردند. چند دقیقه ای نگذشته بود که
خبر شهادتش را آوردند. با تمام وجودم به زمین کوبیده
شدم...